دیوان دولتشاه



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۸۲۱
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۰ د ۷۸۶ د ۸فا۱/۵
سرشناسه:	دولت قاجار، محمدعلی بن فتحعلی، ۱۲۰۳-۱۲۳۷ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان دولتشاه
کاتب:	علی حسینی شریف شیرازی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران — ناشر: [بی نا] — تاریخ نشر: ۱۳۲۰ق.
صفحه شمار:	۲۶۶ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۱×۱۵ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خریداری — تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳
یادداشتها:	۱. مقدمه از محمدحسن خان متخلص به طایر در ابتدای کتاب آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. حسینی شریف شیرازی، علی، کاتب. ب. عنوان: دیوان.
فهرستنگار:	حسن زاده — تاریخ فهرستنگاری: آذر ۹۰



بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی را درخور است که بنظمی خجسته قصاید فراید دهوید و غزلیات شهور را در دیوان عالم امکان ترکیب کرده و بوجهی شایسته رباعیات فصول و مثنوی لیل و نهار را سر بیت آورده یکانه که سخن طرازی فصحا را بر حسن شمایل خوبان اعمی شعر در وصف جمال او نیست و نکته پردازی موزونان را در مدح خسروان باعث جز شاهد جلال او نی بی نظم گر بر جمالش نشدی رهبر عاشق در وصف غزالان غزل خوش که سرودی ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح شاهان جهان را به ثنایش که ستودی درود نامحدود بر منتخب مجموعهٔ وجود حسن مطلع دیوان شهود خاتمهٔ کتاب رسالت حسن مقطع غزل نبوت را خاتم الانبیا والمرسلین فصیح بیانی که ناطقهٔ الهام مدبرش از عالم غیب سخن سر است و منطوق و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی دلیل اثبات این مدعا منظومه

بر دفتر جلالش توریه یکرقم در مصحف کمالش انجیل یکورق اگر پایهٔ شاعری را شارعی بشرع جاهش نبی ولی صاحب دیوان محشر است و رجوع خلق بمامن شفاعتش بند ترجیعی مختصر و مروجی رضی و اولاد امجاد او را که هر یک صحف هدایت را آیتی اند و ظهور لطف ازل را بر سبیل صراحت کنایتی اما بعد این همایون نسخه که ناسخ نسخ بلغاست و این کتاب خجسته که ماحی کتب کتاب و فصحا گوئی بی خطا خطه خطاست که غزال کلک مشکین از خطوط دلکش در و نافهای نخجه با آسمانی که عقد پروین را در آن رشتهٔ انعقاد گسیخته مریم آسا باستنی مسیحای معانی دلنشین است یا مرآسا مملو از لولوی نکات شورانگیز شیرین شاهدی است پر نوش که عالمیانرا دیده تماشائی در آن حیران است و جلادت کلامش مصداق هذا عذب فرات سائغ شرابه را ترجمان گلزار همیشه بهاری است که ابش بواسطهٔ قلم از چشمهٔ حیوان جاری است و گردش هر دایره و پیچ هر حرفی شواهد دلفریب معانی را بمنزلهٔ عماری انوار در سواد سطورش چون بظلمات چشمهٔ حیوان و سواد حروفش در بیاض صفحه همچو خط بر جبین مهرویان مرغزاریست که از روح پاکان هزارش مرغ زار است یا شکرستانی است که از الفاظ نمکین سبز طوطیان شیرین گفتار منظومه سخن کوته از زادهٔ طبع شاه که دانشش نایاب است و عرفان پناه همایون کتابی چو درجی ز در شده از گهرهای تحقیق پر درو هم غزل درج هم مثنوی هم اسرار صوری و هم معنوی شده طالع از مطلع هر غزل فروغی بتابید صبح ازل بود پایه این سخن بس بلند کی انجا رسد وصف مار المند تعریف این کلام معجز

نظام که ثانی آیات سبحانی است وغیرت الفاظ سحبانی از احاطه امکان بیرون
است واز حوصله خامه سیاه زبان افزون همان به که راه عجز وقصور پوید و مناسب
مقام از گفت افسر گوید منظومه هرچند که این سخن بسی بی ادبی اما چو نظر کنی بخود
بوالعجبی است این نسخه دلگشا و فرقان فرق این است که این پارسی آن عربیست
بر لولوییان تنقیب آموز بحر الدرر دانش وغواصان گوهر اندوز عمان بینش که
جوهریان رسته کمالند وگوهر شناسان بحر الآل افضال مخفی نماناد که حضرت
سپهر منزلت ناظم نظم الله اموره فی الدارین در اول ریعان ریحان جوانی که اوان
متابعت هواجس نفسانی است شاهد ذات بمحاسن کمالات آراسته
وحنای وجود را از خصایل رزایل پیراسته از افاضه فیوضات الهی و یمن تربیت
نامتناهی مظهر جمال ازلی مظهر جلال لم یزلی خسروی که دین نبوی از مظاهرتش
قوی گشته وذات پاکش کاشف اسرار صوری ومعنوی سلیمان حشمتی که حشیش
روش چون قلب وی بی سپر رکاب است دریا دلی که از کف راد دست
جوادش خانه کان چون قلب عاشقان خراب نظام الملة والدین ظل الله فی الارضین
السلطان بن السلطان بن السلطان فتحعلی شاه قاجار دام مدت خلافته
نظم نتوان گفت مدح از بن بیشش که خداوند سایه خویشش حق بود هیچو
شخص واو سایه سایه از شخص می شود مایه همچنان هرچند نزد ایزد متعال دایم
از معنی جلال و جمال گر نه زاطناب ترسم وتطویل کنم آنرا بیکان بیکان تفصیل
لیک انجا که فکرت صافی است این اشارت که میرود کافی است جامع

جمیع فنون

جمیع فنون هنر گشته واز هر علمی نگاهی بهره ور عبارات منوره اش را کانهن الیاقوت و
المرجان دُر و مرجان بهاست وکلام دررنظام منظومه اش را که قرطه گوش قدسیان
شهر و مرجان پاکان قد انتظم گم کسی بر سریر جاه وجلال همچو او کرده اکتساب کمال
مشکل حکمت از کلامش حل منطق او بیان هر مجمل راه مشائیان ازو واضح نور
اشراقیان ازو لایح در ریاضی چو شد قدم فرسا شد ریاضی ریاض خلد آرای فضلا
از انیکه توصیف را نگارش این گونه گذارش تطویل بلاطائل و تحصیل حاصل است خامه را طاقت
تحریر نیست وناطقه را قدرت تقریر المدح فی حقه قدح اوانا یحیط بکنه صفاته المدح در حقیقت
خورشید را حاجت ستودن نیست ور روز روشن را احتیاج بوصف نمودن فی ماثر الفضل فیه
غیر خافیه والشمس اکبران تخفی علی الامم نظم این شرح نهایت کز وصف شاه گفتم حرفیست
از هزاران کاندر عبارت آمد وانا طلب نام از تیغ جهانگیرش چون آبروی خوبان آخته بود
ونشان دلیریش چون قامت قیامت قامتان افراخته دشنه اش با همه آبداری
بخون عدو تشنه بود وتیغ زبان منجر بیانش در اسکات خصم زبان کشیده تراز شنه گرد مغاک
رابسی بسیرت سلیمانی راجح نمودی ومناسب حال را نظم السیف والخنجر ریحاننا اف
علی النرجس والاس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا جمجمة الرؤس سرودی باکثرت
مشاغل جهانبانی وگیتی خدائی وفرط مهام فرمانروائی مجال نظم آرائی نداشتی وبالطبع همت
والا بدین فن شریف گماشتی ولی چون خورشید منیر در نور پاشی ناچار است وبحر ذخار در
گهر افشانی بی اختیار گاهی از بحر طبع گرامات لآلی نظم کامثال اللؤلؤ المکنون بکنار
آوردی واز کان قریحت جواهر ثمینه آشکار ربی نظم پر بر تاب مستوری ندارد چو در بند

زروزن سر بر آرد مدتی این منظومات بدیعه مانند لالی مستور پریشان بود و چون اوراق گل پراکنده و افشان اینک بی آویزه گوش قدسیان و تعطیر مشام روحانیان مجتمع آمد همین کلام معجز بی وصف بلاغت خویش گواه است و مستغنی از توصیف السنه و افواه کافتاب آمد دلیل آفتاب

الا تا قوابل ز فیاض جود
پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد
در فیض بر خاطرش باز باد

قصیده که فرید زمان و وحید دوران محمد حسن خان متخلص بطایر در مقدمه دیوان بلاغت نشان گفته و متحلی بحلی قبول حضرت ناظم شده و مطمح نظر خلد الله ملکه و سلطانه گشته ثبت افتاد و هی هذه

ای کتاب مستطاب ای فکرت شهره زمان   وی زبان وحی را با اهل عالم ترجمان
آسمانت خواندمی گر همچو اختر های تو   بود تابان هر چه اختر بود اندر آسمان
بحر و کانت گفتمی گر همچو گوهر های تو   بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
شعر های دلکشش بی شایگانت هر یکی   در برابر باب دانشش به ز گنج شایگان
هر یک از رنگین غزلهایت گر آهو سد یکی   بر غزالان ختن گیرند آهو هر زمان
گرنه خلد برین بهر چه چون خلد برین   گرنه باغ جنان بهر چه چون باغ جنان
گلبنت در گلفشانی هم خزان است و بهار   بلبلت در نغمه خوانی هم بهار است و خزان

طهمانی

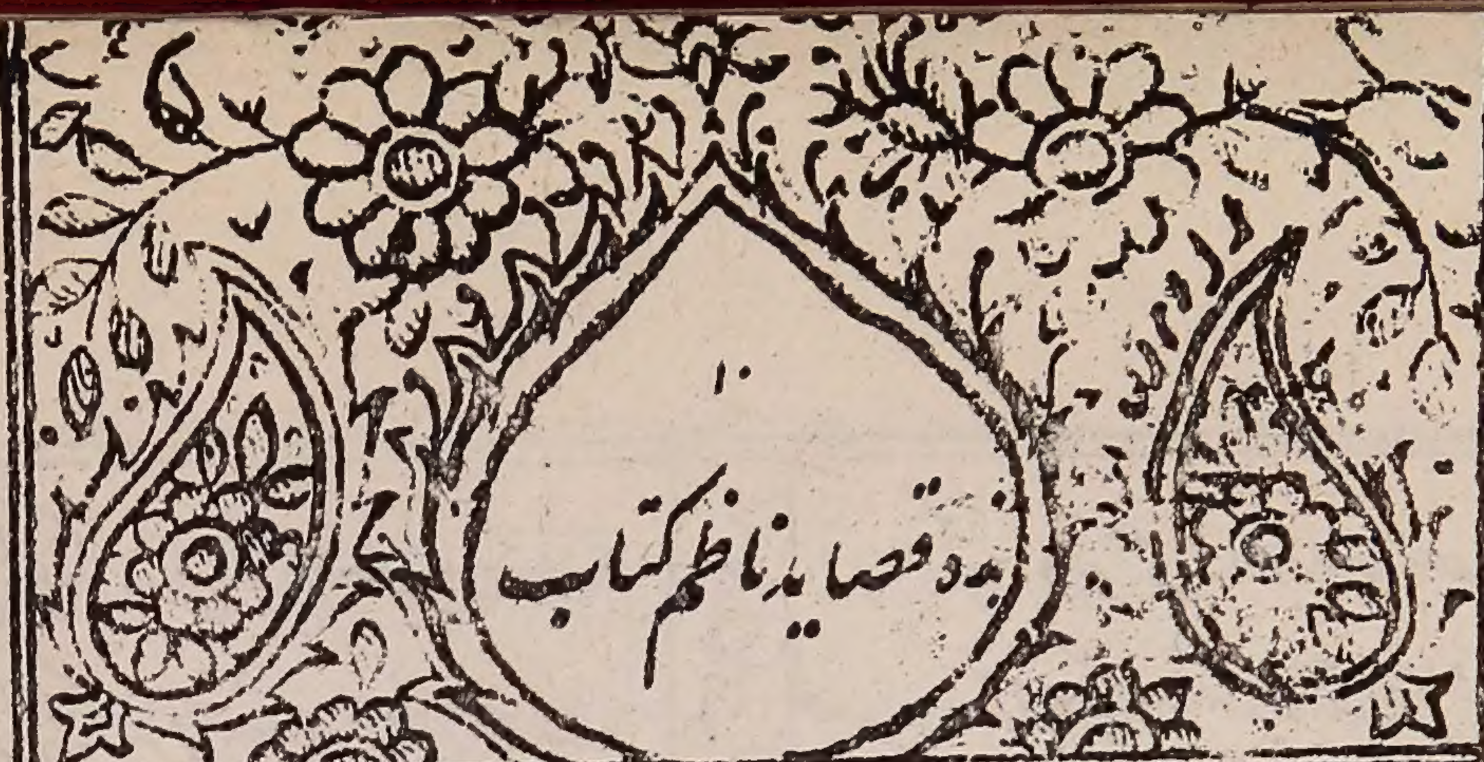
نکتهای حکمت آمیزت بیونان گر رسد   میشوند از حکمت خود شرمگین یونانیان
گرنه کانی از تو گوهرها چرا آید پدید   ورنه بحری از تو لولوها چرا گردد عیان
عاشقان را شعر عشق سرایت عمگسار دل   عارفان را نظم شوق افزات شوق افزای جان
گر برسم ارمغان از تو کسی شعری برد   اهل دل راهست از جان جوهر آن ارمغان
گاه بر فرق مهانت منزلست از قدر و جاه   گاه در دست شهانت مسکنست از عز و شان
گوهر نظمت گر از نظم نظامی بی نظام   گر رود در خطه طوس و بشهر شیروان
هم ز فردوسی چو خاقانی بر آید الحذر   هم ز خاقانی چو فردوسی بر آید الامان
نقد نظمت را عیاری هست کاندر روزگار   نه یقین معیار او رای شناسد بی گمان
ثانی سبع المثانی گر ترا خوانم مرنج   خود تو دانی نیست از دل هر چه آید بر زبان
در فصاحت شعر تو معیار طبع بذله سنج   در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان
شاهدانت تا عیان از پرده فکرت شدند   شعر شاعران شد پری در پرده خجلت نهان
همچو شعر نیکوان شعر تو یکسر جان شکار   همچو خط نوخطان خط تو یکسر دلستان
آن گلستانی تو کز اهل نظر هر گاه گاه   گر کند نظاره بیند ما شش در آن گلستان
از قصیده و ز رباعی و ز غزل و ز مثنوی   هم گل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان
ز آسمان آمد اگر وقتی سخن سوی زمین   از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان
در بر ترتیب در نظم تو آشفته تر   عقد پروین از بنات النعش بچشم مردمان
نظم جان بخشت که غیرت بخش آب زندگیست   چون دم عیسی بجسم مرده می بخشد روان
ناظمان را که ز شرم نظم تو بر چهره اشک   شاعران را که ز رشک شعر تو بر لب فغان

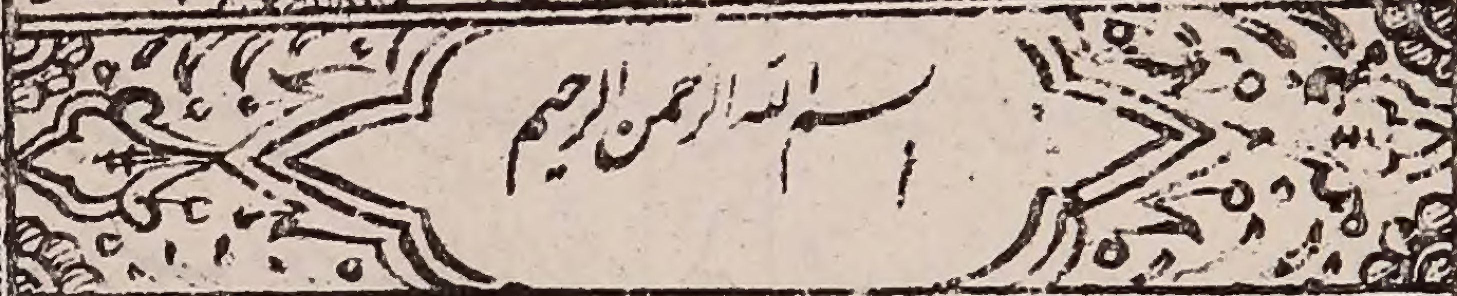
پایهٔ شعر تو از رتبت ز شعرا برگذشت / گوئی اشعار تو هست از خیر و خسرو نشان
ابر احسان و کرامت بحر لطف و مرحمت / آفتاب دین و دولت آسمان عز و شان
فخر شاهان شاه دولت گر عدالت گستری / محو گردانید یاد نام سنجر و نوشیروان
قطره از ابر لطفش غالبا آنجا چکید / ورنه کی آب بقا دادی حیات جاودان
کار از معماری عدلش رسید آنجا که نیست / در همه عالم بغیر از جغد کس بیخانمان
لفظ استاد سپهر آسمان آرد بلب / بر زبان هرگاه گیرد خامهٔ معجز بیان
بچه کنجشک اندر آشیان شاهین شود / گر بنام او گذارد بیضه اندر آشیان
زرفشان گردد چو دستش حاتم و قاآن بجیب / سرفشان گردد چو تیغش رستم و دستان چنان
گرد یزدان ای وجودت اصل هر موجود و فرع / گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان
آتش از قهرت پدیدار آب از لطفت پدید / باد از عزمت هویدا خاک از حلمت عیان
هست از نام و نشان شاهباز همتت / همچو از عنقا ز مرغ فاقه نامی بی نشان
بر خلاف عادت از حکمت دهد فرمان به بد / زعفران بار ارغوان و ارغوان بر زعفران
جز شبیه جود که آن چون شبه واجب محال / هرچه جسمی باقی از کردگار مستعان
هر کرا پاس شکر تو شیرین زبان است و دهن / تیغ بادش بر زبان و خاک بادش بر دهان
جای دارد با چنین خلق خوش طبع کریم / از وجودت گر نیازد کردگار انس و جان
از ازل بنهاد گردون از برای افتخار / طوق امرت را بگردن داغ حکمت بر ران
سربلندی ز آسمان میخواست عمری خصم تو / سربلندی داد او را آسمان لیک از سنان
در جهان ثانی نه بیند ذات یکتای ترا / هر کرا چشم بصیرت نیست احول در جهان

عدل کن

غزل ۲ عدل کن از عدل تو [illegible] ۱۰

عدل کن کز عدل تو ای شهریار ملک جم / داد ده گر داد تو ای داور صاحبقران
باز از تیهو گریزد شیر از مور ضعیف / صعوه با شاهین ستیزد پشه با پیل دمان
روز هیجا کز خروش پردلان جنگجوی / دشت کین را شورش محشر شود هر سو عیان
راه یابد از هراس و وحشت آن داروگیر / رعشه و فالج بر اندام زمین و آسمان
خیزد از یکسو صدای رزم سازان کالقتال / آید از یکسو فغان زخمداران کالامان
رو بمیدان چون نهی تا بید انبرد رهنمای / ابری اندر زیر ران برقی بکف آتش فشان
بخت و دولت چون وشاقان در یمین و در یسار / فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان
هر کرا شد برق خرمن آتش شمشیر تو / خانهٔ سوزان دوزخ باشدش دار الامان
آتش خشمت نگردد منطفی گر ز آب حلم / خاک هستی را بباد نیستی بدهد چنان
گر بشهر باقی بماند جز خیالی در ضمیر / در جهان باقی بماند غیر نامی بی نشان
بنده پرور خسروا شاها بخاکپای تو / کز علو پایه جا دارد بفرق فرقدان
گز ره اخلاص گر باشد هزاران جان مرا / از یک ایمای فشانم یک یک بر آستان
زنده ام تا من سگان درگهت را بنده ام / خواهیم از در بران و خواهیم از در بخوان
گلستان تا سبز گردد از نم ابر بهار / بوستان تا زرد گردد از دم باد خزان
این بهارستان معنی کز بهارش هست عار / از خزان چشم بد همواره باد در امان
گلشن بزم ارم نظمت تهی هرگز مباد / از گل رخسار و سرو قامت شهزادگان
باد ملک و لشکرت این بیشمار آن بیکنار / باد عمر و دولت آن بیحساب این بیکران
پیشگاهت را چو گردون صد هزاران پیشکار / بارگاهت را چو طایر صد هزاران مدحخوان





چو بیزی از لب لعل شکرفشان گوهر — عجب که آب نگردد بحر و کان گوهر
بود دهان تو درجی در آن نهان لؤلؤ — بود لبان تو یعنی در آن روان گوهر
اگر بلجه یاقوت پر دعت بنشیند — همی روان شودش آب از دهان گوهر
بدر گشت رخ زرد و سرشک سرخ آرم — که این نه راست ز اهل وفا از آن گوهر
درست ز چهره بر گیرم و ز دانه اشک — کنم نثار بر آن خاک آستان گوهر
گهی که نام خوشت بر زبان رود چشمم — همی نثار کند بر سر زبان گوهر
چنان بگوی تو دل بحساب ریخته است — که روز جود بسر بر نهد ز کان گوهر
یگانه فتحعلی شه که بر درش هر روز — ز جان نثار نمایند قدسیان گوهر
اگر ز بحر کفش ابر آب بردارد — بجای قطره ببارد ز آسمان گوهر
بهر زمین که گذشتی چو آسمان ز نهفت — زیاده ریخته در راه کهکشان گوهر
چنان بتخت گهر را ز جود تو بازار — که جوهری بزمین ریخت از دکان گوهر
همیشه بود چنین مقتضای طبع جهان — که در میانه دریا بود نهان گوهر
کنون تو را ابر صع گر چنان بینم — که بحر را بگرفته است در میان گوهر
فزون از آن که دهد بحر و کان بچندین سال — کف عطای تو بخشد بسکرمان گوهر

جهان پیر جوان شد ز فیض گوهر تو — درست شد که کند پیر را جوان گوهر
ز غصه کف گوهرفشان تو گویی — شده است در دل بحر و گلوی کان گوهر
به نیزه و مه پشت یلان کشی آسان — چنانکه جوهری آرد بریسمان گوهر
ز کوکب است کز افلاک میشود ظاهر — فشانده دست تو بر هشتم آسمان گوهر
سپهر هشتم از آن پس برسم خدمت — بهر فلک گهری بخش کرد از آن گوهر
ندیده کس چو تو صاحبقران بچندین قرن — چنانکه بر صفت شاه گوهران گوهر
کجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش — بتربیت نشود تخم ناکسان گوهر
بگرد مطلع انعام تو شگفتی نیست — که همچو ابر فرو بارد از دهان گوهر
بیک ندیم همه دیگران ببخشی اگر — شود بقرض زمین گوهر و زمان گوهر
بحیرتم که تو این گوهر از کجا بخشی — نشد چو این همه حاصل ز بحر و کان گوهر
اگرچه بود عزیز جهان همیشه ولی — بعهد جود تو شد خوار آنچنان گوهر
که هم به پیش تو از دست چو مظلومان — فغان نمودی اگر داشتی زبان گوهر
خدایگانا هرگز ز بحر فکر و خیال — نیامده بکران اینچنین گران گوهر
منم که چون بگشایم لب به قلم گیرم — بریزدم ز زبان در و از زبان گوهر
ولی بصیرت گردون دون کم خیالان — که فرق می ننماید ز ناردان گوهر
ز بعد گوهر مدح آورم دعا که خوش است — تو را مدام چنین گوی چنان گوهر

بود بفرق تو پیوسته افسر شاهی
همیشه تا که بر افسر کند مکان گوهر

ساقیا عید گل و گلزار دیگر باره شد | سبزه تر از ابر و باغ از سبزه تر تازه شد
از زلال می قدح را تازه کن اکنون که باز | لاله و گل را ز ژاله جام و ساغر تازه شد
خواست از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار | جلوه‌های دلکش سرو و صنوبر تازه شد
هر طرف از حیرت روی چمن آرای گل | بلبلان را نغمهٔ الله اکبر تازه شد
غنچه را تخت زمردگون دگر نو شد ز شاخ | شاخ را باز از شکوفه بر سر افسر تازه شد
در چمن از رشحهای ابر مروارید بار | گوش گل را گوشوار از عقد گوهر تازه شد
جان مرغان چمن از دیدن گل تازه گشت | در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد
باز از کلک بدیع انگیز نقاش بهار | در گلستان کارگاه نقش آذر تازه شد
ساقیا خون کبوتر کن روان از بط که باز | طوطی طاوس فر باغ را پر تازه شد
دور غم چون عمر خصم شاه عالم شد تمام | دور می چون بخت دارای مظفر تازه شد
پادشاه بحر و بر فتحعلی کز تیغ او | دین احمد تازه گشت آثار حیدر تازه شد
آنکه تا یکران تازی آمدش در زیر ران | لشکر فتح و ظفر را میر لشکر تازه شد
در جهانداری از او آیین کسری گشت نو | در جهانگیری از او رسم سکندر تازه شد
بی سپاه و لشکری عالم مسخر ساختن | رسم و آیینی است کز آن دست و خنجر تازه شد
گرد از معمار تدبیرش ز بس تازه جهان | بار دیگر گفتی این فیروزه منظر تازه شد
خواستم در وصف رویش تازه مطلعی | مطلعی روشنتر از خورشید خاور تازه شد
تا که چرخ بخت را از رویت اختر تازه شد | بر سپهر چارمین خورشید انور تازه شد
مهرهٔ امید عالم آمد از ششدر برون | تا که نقش دولتت در کاخ ششدر تازه شد

وه چه فرزند خلف بودی تو پیر دهر را | گر تو جان نه پدر با چار مادر تازه شد
حکم تو بستد زمام اختیار از دست چرخ | باز از نو داغ این پیر معمر تازه شد
در دل اهل جهان هر خون که گردون کرده بود | بارش از شادی ایام تو کیفر تازه شد
گشت مستغنی زمین دیگر ز اوتاد جبال | تا در آن از کوه تمکین تو لنگر تازه شد
از حساب جمع احسان تو مشکلتر ندید | خود دبیر چرخ را چند آنکه دفتر تازه شد
سکه بر زر گشت نام خسروی در روزگار | تا بنام نامی تو سکه بر زر تازه شد
کام دل بگرفت اکنون کز سنان و تیغ تو | نوعروس مملکت را زیب و زیور تازه شد
ای خداوندی که از فرط جلال و کبریا | مالک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد
پایهٔ منبر گذشت از اوج کاخ مشتری | تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد
گر دل دولت ز بحر غم برآمد دور نیست | غرقه گیری را ز لطفت آشناور تازه شد
اینچنین کز سطوت پر شد جهان نبود عجب | گر خراج و جزیهٔ خاقان و قیصر تازه شد
بندگی پادشاهان جهان در روزگار | هست رسمی تازه و این رسم از اندر تازه شد
از رشحهای ابر تیغ دربار تو | همچو جنت گلشن دین پیمبر تازه شد
از برای کندن بیخ درخت ظلم و جور | در ریاض دهر از قهر تو صرصر تازه شد
حشمت جم عدل کسری بزم خسرو رزم سام | در جهان کهنه اکنون از تو یکسر تازه شد
تا که گلهای حوادث در کهن باغ جهان | خواهد از تاثیرهای چرخ اخضر تازه شد

بوستان دولت و اقبال تو پیوسته باد | آنچنان تازه کز آن نتوان فزونتر تازه شد

ای نوشاه حسن و چشم و خط و خالت لشکری
لشکرت پیوسته در خونریزی و غارتگری

ملک تن پرداختی از عقل و هوش و صبر و دل
ترکتازی می کنی ای سنگدل یا دلبری

چون ز چشمت جان برم کان ترک مست دلسیه
میکشد صد بیگنه در عین مردم پروری

در اشکم کرد لعل و سیم رویم ساخت زر
در فنون ساحری چشمت گذشت از سامری

گر بمن رحمی نداری برخود آخر رحم کن
زانکه خواهم برد پیشش آنکه دانی داوری

آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او
لرزلرزان میرود بر چرخ مهر خاوری

آنکه از روز ازل دست قضا در خدمتش
چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری

آنکه در دورش ز فرط عیش و عشرت مست دور
گر ز شادی رهت کرد پشت چرخ چنبری

بسکه در ایام او دست ضعیفان شد قوی
بسکه شایع شد بعهدش رسم عاجز پروری

در نشیب بیشه شیری می کند آهوی لنگ
بر فراز کوه بازی میکند کبک دری

بسته شیر از عدل او عهد اخوت با غزال
کرده گرگ از بیم او طفل غنم را مادری

گرگ گوری کشته و افتاده بیند میکند
بیم تهمت را عزاداری پلنگ بربری

مطلعی از نو کنون در موقف عرض آورم
گر روانی آفرین گوید روان انوری

ای نموده از عدالت کیشی و دین پروری
ملک را نوشیروانی شرع را پیغمبری

تا ز اورنگ کیان فر کلاهت شد عیان
شد کله داران گیتی را زمان معجری

ساکنان آستان قدر جاهت را بچشم
حلقه در مینماید هفت چرخ چنبری

از برای خطبه آرائی قدر و جاه تو
مشتری گرده خطیبی چرخ گرده منبری

کرده از لطفت فلاطون روز مجلس مستفیض
جوید از بازوت رستم روز میدان یاوری

چرخ [illegible] دست تو چو قطب
گر بود بعت کهکشانی و سنانت محوری

برق شمشیر درخشانت بجان ابر جورد
چهره یاقوت احمر را دهد رنگ زری

چون بمیدان رخش بدتازی و ریزی اسر خصم
گوئی اندر باغ ریزد برگ باد آذری

کی ز بیم تیغ تو یاجوج جنبد گر بکر ز
بشکنی برهم چو آئینه سد اسکندری

مرغ نتواند پرید از بیم در رزمت مگر
روح خصم تو که تیرت می کند آنرا پری

بهر دفع چشم بد از تیر تو در روز رزم
دشمنت را دل سپند گردد و پیکر مجمری

ای ز فر افسرت در سرفرازی سروری
پایه ایوان جاهت را ز کیوان برتری

مقبلی نبود بغیر از رو نهادن بر درت
نیست غیر از پشت کردن بر جنابت مدبری

آنکه باشد پیرو خصم منافق کیش تو
راه بوجهلی گزیده بر طریق بوذری

گر رسد فیض دل و دستت به بحر و بر کند
آب دریا کوثری در تنگ صحرا گوهری

پادشاهان و سلاطین گذشته فی المثل
گر نمیبودند امروز از حیات خود بری

یکطرف در بزمت اسکندر شده آئینه دار
یکطرف برداشتی جمشید جام گوهری

یکطرف نوشیروانت بسته زنجیر عدل
یکطرف سنجر بدست خویش چتر سنجری

خسرو پرویز تخت طاقدیس از راستی
خود کمر بستی بپای تخت در خدمتگری

بهر پاداش عمل شاپور ذو الاکتاف را
کتف بسته داشتی در پای تخت داوری

بودی اندر مطبخت ضحاک با صد امتنان
همچو آتش گردم اندر خدمت چالیکری

می نجنبد تا قیامت چون زمین از جای خود
گر فکندی بر کشتی گردون وقارت لنگری

اجتهادت از پی ترویج دین قطع شرک
میکند از کلک و شمشیر احمدی و حیدری

وقت آن آمد که سازم در دعا ختم سخن / زانکه رسم آمد دعا گفتن پس از چکری
هفت حالت هفت و شش محکوم باد آبا تو / هفت دو هفت در بر گرد کاخ ششدری

وله ایضا

باز ایام بهار و اعتدال آمد پدید / شاهدان باغ را زیب جمال آمد پدید
در فضای باغ و بستان خیمه زد سلطان گل / لشکر دی را زمان ارتحال آمد پدید
باز از مشاطگیهای نسیم نوبهار / گل بگلشن با دو صد غنج و دلال آمد پدید
چون حواصل از هوای بوستان پرواز کرد / هر طرف صد مرغ زرین پر و بال آمد پدید
هم کف موسی عمران از شکوفه بید عیان / هم دم عیسی مریم از شمال آمد پدید
گشت پیدا از نقاب غنچه روی گل دگر / بلبلان را جمله سر از زیر بال آمد پدید
از سماع نغمه مرغان خوش الحان باغ / در درختان صوفی آسا وجد و حال آمد پدید
این طراوت در جهان ظاهر شد از فیض بها / تا ز خلق داور دارا مثال آمد پدید
خسرو آفاق خاقان آنکه در درگاه او / موقف جمشید در صف نعال آمد پدید
آنکه تا ذات همایون وی آمد در جهان / خلقت مخلوق بر وجه کمال آمد پدید
در جهان پیدا شود مانند او گر در جهان / مالک الملک ازل جل جلال آمد پدید
آنکه تا بر اوج عزت کوکب او شد بلند / اختر خصم بد اختر را وبال آمد پدید
تافت هر جا رایت اقبال او خورشیدسان / فتح را خود رایتی فرخنده فال آمد پدید
روز عید و نوبت گلگشت بستان آمدش / چون زمان رزم و هنگام قتال آمد پدید
لشکر انجم شمارش کرد در هر جا نزول / هر طرف صد خسرو که گردون مثال آمد پدید

ای منوچهری که اندر جیش آتش طیش تو / صد تهمتن هر طرف با برز و یال آمد پدید
آفتاب بی زوال دولتت تا شد بلند / عمر کوتاه حسودت را زوال آمد پدید
ابر نیسان شد عرق فشان ز تفضل سخا / بسکه از جود تو در وی انفعال آمد پدید
ز امتثال امر تو اقبال حاصل شد مدام / از خلاف حکم تو دایم نکال آمد پدید
بسکه لطفت صنع اشیا را بخوبی داد کل / زهر را خاصیت آب زلال آمد پدید
عمر و چون خصمت آمد آن حرام و این حلال / تا که پیدا شد حرام و نا حلال آمد پدید
گشت هر مسکینی از ثروت ز قارون بیشتر / بینوایان را ز جودت بسکه مال آمد پدید
بسکه دست جود تو احسان پی در پی گرفت / لعل و در را قیمت سنگ و سفال آمد پدید
در حریمت دود قلب خصم مانند سپند / بهر دفع آفت عین الکمال آمد پدید
می نیابد ذیل اندیشه را هرگز نجوب / نو عروسانیت کز کلک خیال آمد پدید
از مسیح طبع و وز هاروت کلک جادوت / گاه اعجاز و گهی سحر حلال آمد پدید
در جهان آندم که خواهد بانگ صور و شور حشر / از صدای کوس و از ضرب دوال آمد پدید
از تک اسبان که پیکر صحرای نبرد / گوئی از هر سو تحرک در جبال آمد پدید
یکطرف تنهای مردان غرق خون شد در نگار / یکطرف سرهای گردان پایمال آمد پدید
چون برانگیزی در آندم آن همایون رخش را / کز عنانش خفت باد شمال آمد پدید
آن فلک سرعت که از پهلوی تنگ او رکاب / در کنار کهکشان گوئی هلال آمد پدید
بسکه رزی گشته بر بالا هم گوید خلق / عرصه آورد که را پور زال آمد پدید
نیزه ات کامد نهالی بر ثمر در گاه رزم / صد ثمر هر دم فزون از آن نهال آمد پدید

دو تا اکنون سخن را برد عایش ختم کن	زانکه از طول سخن دانم ملال آمد پدید
ماه نا بادا خجسته عید نو بادا سعید	در جهان چندان که خواهد ماه و سال آمد پدید

وله ایضا

دل زارم ز بیم شام هجران آنچنان لرزد	که بید سرنگون در باغ از باد وزان لرزد
به بستان چون شود بهر تماشا سرو قد یارم	ز خجلت بر لب جو قد سرو بوستان لرزد
بلرزد دل مرا از جور آن گل پیرهن انسان	که وقت گل دل بلبل ز جور باغبان لرزد
چنان لرزد ز باد صبح اندر بوستان سنبل	دو زلفش بر عذار از آه صبحم آنچنان لرزد
همی گویند یارانم چرا لرزی ز هجر او	بت عشقش بهر کشت لازم جاودان لرزد
هدف چون ساختم دل را بر تیر کمان داری	همی ترسم خطا کرد و دلم از بهر آن لرزد
کند آهنگ رفتن بسا زچون با کاروان یارم	دلم همچون جرس اندر پی آن کاروان لرزد
مرا از دیده آب از دیدن اغیار او ریزد	مرا در سینه دل از جور آن نامهربان لرزد
به بستان چون خرامد آن مه نامهربان من	قد سرو صنوبر از خجالت آنچنان لرزد
که از رمح شهنشاه جهان اندر صف هیجا	تن افراسیاب و رستم و طهماسب خان لرزد
جهان معدلت فتحعلی خاقان جم فرمان	که از عدلش بخاک اندر دل نوشیروان لرزد
جهانداری که از بیم سنانش رامح گردون	چو رمح ذوالیزن اندر کف کند آوران لرزد
جهانداری که چین بر جبین آرد ز قهر او	تن خاقان چین و رای در هندوستان لرزد
نهی عزمی علی رزمی سلیمان ملکتی کاو را	شه سیارگان بر در ز بیم حاجبان لرزد
قدر قدری قضا امری که از بیمش بروز کین	تن کند آوران کاید دل رویین تنان لرزد

فلک بختی جوان بختی که از دست جواد او	شده غرق خوی خجلت یم و سیماب کان لرزد
چو تیر ترکش بر دوست دلیری در کف آرش	ز سهمش تیر پرانداز و پشت کمان لرزد
ز موج خون شمشیرش بمیدان نیزه گردان	همی لرزد چو شاخ نی که از آب روان لرزد
گر آرد و شنیده نام خنجرت را بر زبان خود	چو برگ بید بیدش از دهشت زبان اندر دهان لرزد
گر آرد رخش در تازی بسوی رستم دستان	درخت بید را ماند که از آب روان لرزد
ز زلف یالی سیدانی چنان لرزد دل عاشق	بدانسان از کمند تو تن رویین تنان لرزد
همیشه تا ز تاثیرات دور چرخ هر سالی	وزد در بوستان باد خزان و شاخ از آن لرزد
تن بدخواه لرزد آنچنان از صرصر قهرت	که شاخ از صدمت باد خزان در بوستان لرزد

وله ایضا فی المدیحة خاقان المغفور

گرد گل عارضت خط معنبر گرفت	باغ جمال تو باز زندگی از سر گرفت
حسن تو ز خیل خط لشکر دیگر گرفت	مملکت باختر خسرو خاور گرفت
خنجر مژگان تو پهلوی دارا درید	چشم سیه مست تو ملک سکندر گرفت
زین دل بیهوده گو آه که در روز وصل	قصه شام فراق بیهده از سر گرفت
کشور حسن تو را لشکر خط در کمین	باخبرش باش هان تا دم دیگر گرفت
عاشق رویت بهجر دست ز جان شسته بود	چشمه نوش تو دید زندگی از سر گرفت
برخورد از نخل عمر تا ابد کز خواب	هر که چه تو دلبری دید که در بر گرفت
مشک فشان شد صبا صبحدم از زلف تو	بوی خوش از نکهتش لاله احمر گرفت
خرمی از خط تو سبزه نو رسته یافت	تازگی از روی تو برگ گل تر گرفت

ساغر عیشش ز می گشت لبالب مدام	هر که ببزم از کفت یکدو سه ساغر گرفت
سلسلهٔ موی تو تا بناگوشش ریخت	شعشعهٔ روی تو تا بجهان در گرفت
از پی دفع گزند مشتری اسپند سوخت	چرخ چهارم ز مهر خم شد و مجمر گرفت
از پی عاشق کشی دوشش بجال خراب	جزع سیه مست تو از شعبه خنجر گرفت
دیده ز دیدار تو یافت چنان روشنی	گر نظر لطف شد دیده اختر گرفت
خسرو دیهیم بخش فتحعلی شه که او	افسر و اورنگ و کاه زینت و زیور گرفت
شاه سکندر حشم آنکه بشمشیر خم	طعمهٔ شیر دژم از دم اژدر گرفت
این چه هنر کاهل روم بر صف جیشی زدند	بندهٔ شاه جهان ره بدو لشکر گرفت
مغفر حبشی بخشم از سر خاقان ربود	دشنهٔ رومی القهر از کف قیصر گرفت
خاصه که هر صبح و شام قاصد نصرت رسید	کان شه کشورگشا کشور دیگر گرفت
نیست شگفت ار به تیغ پیکر پیلان شکافت	نیزه چو ازکین بکف آتش کین بر گرفت
کو غم عشق بتان از دل عشاق برد	که دل عشاق را از کف دلبر گرفت
آنکه ز ذاتت شرف عالم ایجاد یافت	روشنی از رای تو مهر منور گرفت
گشته بعهدت ز بس شادی و عشرت فزون	مغنی شهر این زمان شیشه و ساغر گرفت
زاهد پرهیزکار خانهٔ تقوی فروخت	از گلوی بلبله خون کبوتر گرفت
هنر ز رهبت هر که تافت تیغ تو اش سر فکند	سر ز ره بخت هر که باخت زندگی از سر گرفت
چاکر کمترین تو تاج ز طغرل ستاند	حاجب درگاه تو باج ز سنجر گرفت
سبزه بگردد ز دست ... ش تا بخرامی بباغ	باده لعلی بکف لالهٔ احمر گرفت

تازگی از لطف تو یافت چمن هر بهار	بوی خوش از خلق تو نافهٔ اذفر گرفت
حاجب درگاه تو از ره جاه و جلال	همچو سکندر هزار خادم و چاکر گرفت
نه ورق آسمان دفتر اوصاف تست	هر سحرش مهر از آن در ورق زر گرفت
تا بنگارد قضا وصف صفات ترا	پیر دبیر از ازل خامه و دفتر گرفت
تا تو بگرا درپیش در صف لشکران	چنگ بچنگ از ازل زهرهٔ ازهر گرفت
دولت شیرین کلام قصه بپایان رسید	از پی ختم سخن دست دعا بر گرفت
باد بگوشم همی مژده دهد هر دمم	کاتش قهر اجل بر عدویت در گرفت
زیر سم مرکبت باد سرش پایمال	خیره سری کو سر از خاک درت بر گرفت

در صفت بهار و مدیحه فرماید

باز شد فصل بهار و کوه و صحرا باغ و بستان	شد ز جوشش لاله و گل غیرت گلزار جنان
ریخت بر اطراف بستان دهر عنبرهای سوده	ریخت بر فرشش ز هر گلبن گهرهای غلطان
در کنار جویباران سبزه با صد طراوت	گرد ماه اخضر آسا بر کنار آب حیوان
میگشاید عقده از دل می نماید حل مشکل	سبز چون زلف یار سنبل همچو خط دوست
سوسن از یکسو زبان بکشوده چون طفل دبستان	گل ز یکجانب بناگوشش چون سر پنجه
بسکه شد پست و بلند از لاله و گل پر نگار	دشتها یکسر گلستان کوهها یکسر بدخشان
بوی گل در غنچه پنهان چون دم عیسی مریم	نسترن از شاخ پیدا چون کف موسی عمران
از نهال ارغوان شبنم چنان پیدا که گویی	عقد مروارید تر آویخته از شاخ مرجان
در سر زلف بنفشه عقل فکرت پیشه واله	در نظر بازی نرگس دیده اندیشه حیران

چون سپاه و شاه عالم بهر قتل دشمن دین / آب داده چار تیغ سبز و خنجر غنچه پیکان
آنکه توقیع جلالت راست اسمش زین طغرا / آنکه منشور خلافت راست نامش زیب عنوان
خسرو آفاق خاقان آنکه از تیغ پر آتش / هم علم شد رایت دین هم قوی شد پشت ایمان
آنکه رمحش چاک سازد در بر سهراب جوشن / آنکه دوزد ناوک او بر تن بهرام خفتان
صدمه گرز گرانش کوه را در پا نشاند / آتش شمشیر تیزش بحر را سازد بیابان
سازد از صورت هیولا را جدا از خنجر تیز / بسازد از جوهر عرض را منفصل با تیغ بران
فتح را پیش مصور چون نهد در دشت کین پا / عقل را یابی مجسم چون نشیند روز دیوان
معدن جود و سخاوت مخزن فهم و لطافت / مظهر شان و جلالت منبع عرفان و ایقان
دست همت مغز فطنت عقل و دانش چشم بینش / کوه تمکین ابر رحمت بحر بخشش کوه احسان
هست با قدر بلندش ذروه افلاک کوته / هست با فکر صوابش مشکلات چرخ آسان
در بهار عهد او تا خون رنگ گل بریزد / میکند باد خزان را نسخه عدلش بزندان
صد چو افلاطون و بطلیموس و بقراط ارسطو / پیش رای حکمت آرای وی اطفال دبستان
می نسنجد سنجدی با همت او گنج قارون / می نگنجد گنجدی در دیده او ملک توران
فیض بخششهای ذاتش جمله ذرات جهان را / چون فروغ مهر تابان هست مستغنی ز برهان
میشود همچون سها از پرتو خورشید غایب / با ضمیر عالم افروزش ضیای مهر تابان
تخم بط همچون سمندر اندر آتش جوجه آرد / بیضه اسلام را تا گشت حفظ او نگهبان
ابر دریا بار جودش هر کجا در بارش آید / جای خار و خس بروید از زمین شاخ مرجان
ای جم آیینی که بر درگاهت اقبال و سعادت / همچو در پا شند دائم حلقه در گوشان فرمان

درکه

درگه عالم پناهت کعبه جان قبله دل / طلعت گیتی فروزت ماه توران شمع ایران
چون نمائی جا در ایوان بنده تو صد چو بهمن / چون گذاری پا بمیدان چاکر تو پور دستان
پیشگاه قصر وجاهت ملجا فغفور و قیصر / سده عرش آشیانت ملتجی فغفور و خاقان
پرچم عالی نوانت آیتی در فتح و نصرت / معجز گردون کشایت حجتی در دفع طغیان
تیغ فولادی چو آید روز هیجا در کف تو / چرخ سیمابی شود از بیم چون سیماب لرزان
بر سر البرز اگر آید فرو گرز گرانت / اعظم اجزائش گردد اصغر از تخم سپندان
در برت از روی رحمت بیشتر از پیل پشه / بر درت از راه حشمت کمتر از موری سلیمان
با خیالات منیعت فکر جهان خالی از حسن / با مقالات فصیحت قول سحبان ژاژ طیان
هر بر اقوال صحت انتسابت وحی منزل / یک بیک احوال حکمت اتصافت نص قرآن
بهره ور از سفره انعام عامت خاصه عامه / ریزه خوار خوان احسان عطایت معن و نعمان
باد خالی از خلل یارب اساس دولت تو / تا بود باقی نشان از هفت سقف و چار ارکان
باد دایم بی خزان یارب بهار عشرت تو / تا که نیسان بعد آزار و دی آید بعد آبان

وله ایضاً

بازاین منم که بر سرم از دولت افسر است / از خاک درگهی که ز افلاک برتر است
بازاین منم که پشت و پناهم نمود چرخ / از درگهی که ملجا خاقان و قیصر است
بازاین منم که چرخ مرا ساخت قبله گاه / زان درگهی که قبله سلطان اختر است
بازاین منم که بخت مرا دیده روشن است / زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
بازاین منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای آن سریر که از چرخ برتر است

بازاین

باز این منم که ساخت مرا آسمان تمام
بر درگهی که برتر از این هفت منظر است

باز این منم که کرد مرا چاکر آسمان
بر خسروی که چرخ ورا کمترین چاکر است

باز این منم که بخت مرا رهبری نمود
بر حضرتی که رهبر دین پیمبر است

شاهی که از صلابت او روزگار را
خون در دل پلنگ و منوچهر دلاور است

شاهی که قیصر و جم و حاتم برش گداست
ماهی که نور گیرد از او مهر خاور است

شاهی که در زمانه ز دست جواد او
دامان سائلان همه پر در و گوهر است

شاه زمانه فتحعلی آنکه در رهش
چندین هزار همچو ملکشاه سنجر است

در روز کارزار پی دفع دشمنان
تیغش چو ذوالفقار و سنانش چو اژدر است

در رزم همچو رستم و در بزم همچو جم
در عقل همچو عقل نخستین داور است

سدی که در کشند بگرد زمین عدل
در دفع فتنه ثانی سد سکندر است

از عدل و داد و صولت او گوسفند را
گرگ گرسنه هادی و چوپان و رهبر است

در عهد عدل اوست بسیط زمین چنان
کارامگاه رنگ کنام غضنفر است

آبای سبعه گفت بمهرش چه کرده‌ای
فرزند پنج نوبتی چار مادر است

احمد صفت روان شودش حکم بر فلک
حیدر صفت همیشه بر اعدا مظفر است

کویش حریم کعبه و بویش نسیم خلد
قصرش چو آسمان و مهش حلقه بر در است

قطب ملوک و کهف بشر گر علو قدر
کمتر ز حاجیان درش سعد اکبر است

ای سروری که از پی بوسیدن درت
خورشید رو بخاک و قد چرخ چنبر است

یک قطره ز جود تو این بحر نیلگون
یکذره ز رای تو خورشید انور است

چتر تو طایری است همایون که شاه را
از عدل و دین بفرق جهان سایه گستر است

گردون بنزد خیمه ات از حلقه خردتر
دریا به پیش همت از قطره کمتر است

در کشور تو نیست پریشان و بیقرار
ور هست قلب عاشق و زلفین دلبر است

روی زمین چو گونه مریخ احمر است

دانی که چیست حال عدوی تو این زمان
چون حال دشمن علی و روز محشر است

از بهر عود سوزی قصرت بدست چرخ
از آفتاب مجمر و از اختر اخگر است

در روز گیر و دار که از گرد اسب گرد
روی فلک چو کوی زمین پر ز عنبر است

تو در میان گرد چو خورشید و دشمنان
گویند کاین سپهر نو این مهر دیگر است

بر زهر قاتل ار نظر لطف افکنی
بر کام کاینات به از شهد و شکر است

تا چرخ را مدار بود پایدار باد
قصر جلال تو که با فلاک همسر است

بخت جوان و بخشش دست جواد تست
خضری که در کف کرمش جود حیدر است

فی المدیحه

مژده ای ذره که آن خورشید انور میرسد
سایه حق آفتاب ذره پرور میرسد

مزرع پژمرده را آید سحاب مکرمت
قالب افسرده را روحی مصور میرسد

شد طلوع کوکب منحوس رنج روزگار
زانکه در عین صعود آن سعد اکبر میرسد

تشنه کامان زلال زندگی را مژده باد
زانکه سوی آب حیوان خضر رهبر میرسد

شاد باش ای دل که دفع فتنه یاجوج را
با اساسی هرچه محکمتر سکندر میرسد

رایت منصور خاقان زمان آمد پدید
موکب فیروز شاه هفت کشور میرسد

شاه شاهان جهان فتحعلی شه کز شرف	قبهٔ چترش باوج چرخ اخضر میرسد
آنکه کمتر چاکر او راز روی مرتبت	فخر بر اسکندر و دارا و قیصر میرسد
آنکه بهر خصم او خورشید شمشیر آخته	آنکه بهر بزم او از ماه ساغر میرسد
آنکه بهر بذل وجود او بود کاندر جهان	لحظه لحظه دُرّ ز دریا در کان زر میرسد
هم نسیم لطف جان بخشش معطر می وزد	هم شمیم خلق نیکویش بعنبر میرسد
آنکه گر آید بجنبش موکبش در باختر	تا فضای دشت خاور گرد لشکر میرسد
باش نجد ز چرخ گوید مرگ را آماده باش	قالع بنیان فتنه قامع شر میرسد
باغ احسان تو نخلی لیک آن نخلی که زو	هر دمی صد گونه افزون خلقم از بر میرسد
نیست خوش چیزی مگر بساختی در هر زمان	غیر جود تو که بر خلقان مکرر میرسد
گر عرض را نیست ممکن فصل از جوهر ولی	این هنر تیغ تو را از روی جوهر میرسد
اینهمه خوش نکته ظرف در بحر طبع تو کجا	زورق اندیشه را تمکین لنگر میرسد
بندگی نظم پاکت را ظهیر از فاریاب	اوحدالدین انوری فلکها در میرسد
تا نثار پیش نظمت کند دری خویش	آسمان عقد ثریا بر طبق در میرسد
روز و شب از دولت دولت همیاند بخود	ذره را فخر از تو بر خورشید انور میرسد
تا که از صراف گردون بهر چرخ روزگار	از سبیک ماه و خور که سیم و که زر میرسد
سکه زر باد از نامت سیم و زر اندر جهان	باد آماده ترا آنچه بخاطر میرسد

و له ایضا

کفر زلف تو که غارتگر ایمان آمد	برد ایمان و کنون در طلب جان آمد

تا سر زلف پریشان تو از دستم رفت	کار من چون سر زلف تو پریشان آمد
از سر کوی تو از جور تو مسکین دل ما	رفت صد بار و دگر باره پشیمان آمد
رفت باز از نظرم آن دُر نایاب و دگر	قلزم چشم مرا نوبت طوفان آمد
خون دل کردی و لخت جگر ساخت کباب	هر کجا آن بت بدمست بمهمان آمد
دل غمدیده ما شد دگر از وصل تو شاد	سر شوریده ما باز بسامان آمد
آمد اندر تن بیجان من از وصل تو جان	خود وصال تو گر شفقت سلطان آمد
هم خدم فتحعلی شاه که از لطف اله	در ره تقویت دین شه مردان آمد
آنکه در تقویتش پشه بچربد بر پیل	آنکه از تربیتش مور سلیمان آمد
آنکه در بزم جلال است فزون از جمشید	آنکه در دشت و غا رستم دستان آمد
هم سکندر بدر شش بنده فرمان بردار	هم فلاطون بر شش طفل سبق خوان آمد
ناقص است از حد توصیف کمال تو سخن	ایکه بر وحدت حق ذات تو برهان آمد
سیل از صدمه گرزت شده چون خاکستر	شیر از نیزه لرزان تو لرزان آمد
هر کجا حکم تو چوگان ارادت برداشت	فلکش گوی صفت در خم چوگان آمد
گرچه شاهنشه ایران بود نام ولی	کمترین چاکر تو قیصر و خاقان آمد
پیش رای تو ز خورشید بود روشنتر	نزد فهم و خرد آن راز که پنهان آمد
هر که رو تافت ز امرش بود ار داد جان	در دم از زندگی خویش پشیمان آمد
هر که فرمان تو برد از خود سوختن است	چون خلیلش همه آتش گل و ریحان آمد
ظاهر از چهره تو نور سعادت گردید	لایح از جبهه تو فره یزدان آمد

پای ننهاده به تخت ار تو بهزاوارتری
آسمان هیچگه از خسرو سیاره ندید
در وجوب است سخن ورنه بود تو بود
رب هیهات که سلیمان خداکرد سؤال
عقل چون نام سلاطین جهان ثبت نمود
ای جهان بخش خدایی که بخشش تو
هرکجا همت تو دست عطا باز نمود
از سبکروحی ذات تو همی شاید گفت
خسروا گرچه ز الطاف تو دولت امروز
لیک در حضرت سلطان جهان تقوا او
به که اکنون بدعا ختم سخن بنمایم
نخل عیشش طرب خرم و خندان بادا

تا که شایسته افسر سر سلطان آمد
آن ضیایی که ز روی تو بابوان آمد
برتر از هرچه که در عالم امکان آمد
حق ترا داد و ندامت بسلیمان آمد
نام نامی تو دیباچه عنوان آمد
ابر از شرم سخایت عرق افشان آمد
خاک و زر در نظر جود تو یکسان آمد
که وجود تو مرکب نه ز ارکان آمد
در فصاحت بسخن ثانی سحبان آمد
همچو پای ملخ و مور سلیمان آمد
کز پس مدح دعا رسم ثناخوان آمد
خوابد از بعد خزان تا که بهاران آمد

فی التاریخ

دلها ز جفای چرخ شد باز ملول
فریاد که تا بود این چرخ کبود
دایم بودش ناوک بیداد بزه
افکنده عزا در حرم شاه جهان
بلقیس زمان که در حریم حرمش

بیداد فلک دگر ز حد کرد عدول
از وی همه خسروان عافیت جو مقبول
پیوسته بود سیف جفاش مسلول
از رحلت بانوی طهارت محمول
بی اذن نداشتی ملک را دخول

گر در ره شرع با جهاد غزا
بطنش صدف گوهر پاک دولت
مشغول بجد متشش همه خلق ولی
الواح صفاتش همه عصمت آیات
در ساحت عصمتش ز فرط حرمت
ماشین زبان نبردی از پاکی عقل
در دا که بود عمر زهره گردون را
روحش چو بصد ره از زمین کرد عروج
گفت از پی تاریخ وفاتش دولت
یارب بشفاعت رسولش فردا
از دیده نوشش عفو بفرما هر جرم

در خاک درش دیده حور الکحل
صدر رشش درج محبت آل رسول
او خود ز همه خلق بخالق مشغول
آیات فعالش همه عفت مدلول
بودی ز عمل حال نیش معزول
تا اینکه دهان ز آتموده مشغول
حاصل امید و ناامیدی محصول
غم سوی زمین ز آسمان کرد نزول
ماهی ز سپهر سلطنت کرد افول
فایض گردان بحرمت آل رسول
در آخرتش کرم نما هر مأمول





بسم الله الرحمن الرحیم

محرم اسرار جانانیم ما — با خبر از عالم جانیم ما
تاج بخشان سریر عزتیم — وارث ملک سلیمانیم ما
دوستان را مظهر نور خدا — دشمنان را برق نیرانیم ما
لوح محفوظیم و اسم اعظمیم — فارغ از تزویر شیطانیم ما
دیو طبعان جهان را رستمیم — ایمن از نیرنگ دستانیم ما
نه صدف را گوهر یکدانه‌ایم — هفت گوهر را چو عمانیم ما
دردمندانیم لیکن در جهان — از پی هر درد درمانیم ما
کسوت نور است ما را زیب دوش — همچو خورشید ار چه عریانیم ما
خاک کوی دوست ما را جنت است — بی‌نیاز از باغ رضوانیم ما

دولتا ما گر قباب قیصریم — بندهٔ درگاه خاقانیم ما
آنکه نه گردون سر آمد بر درش — خود تو را کمتر زدربانیم ما
آنکه گوید مهر و ماهش زافتخار — شمسه از طاق ایوانیم ما

ای همه زیب از رخسار تو زیبائی را
وی همه جلوه ز بالای تو رعنائی را

بشکند قلب دو صد دل بیکی چشم زدن — چون بماند مژه مست تو صف آرائی را
منعم از روی نکویان چه کنی ای ناصح — داد و بهر چه خدا قوت بینائی را
ناتوانیم ز بار غم عشقت ز چه سی — که همه صرف تو کردیم توانائی را
بست آن روز به پیمانه دل ما پیمان — که قضا طرح زد این گنبد مینائی را
در بادر چند دوم سلسله گیسوئی گو — تا بزنجیر کشد این دل هرجائی را

دولت از سود جهان رشته امید گسست
بست تا در سر زلفت دل سودائی را

ای کعبه دل کوی تو اصحاب صفا را — وی قبله جان روی تو ارباب وفا را
دیریست که بوی تو نیاورد نسیمی — بستی بخم زلف مگر باد صبا را
ما را بوفاداری تو نیت امیدی — ای کاش بدانی صنما حد جفا را
بس وعده وصل تو بدل دادم و آخر — شرمنده دل ساخت غم هجر تو ما را
زان نرگس فرشش برهست و دیده و بسم — مجروح نماید مژه ام آن کف پا را
گل پیرهن سرخ نموده بچمن چاک — دیده مگر آن سرو قد سبز قبا را

گر پیر مغان حل نکند مسئله ما
پیوسته بود بحث و جدل مشغله ما

تا عشق تو شد بدرقه قافله ما
آمد دو جهان یکقدم از مرحله ما

ما راهروان حرم کعبه عشقیم
گم گشته بسی خضر بهر مرحله ما

ما آمده از غلغل مینا بسماعیم
نه گنبد میناست پر از غلغله ما

نشان بصف خیل ملکان در خویشیم
کاین مرتبه افزون بود از منزله ما

تا مجلس ما تافته از شمع رخت نور
خورشید بود پرتوی از مشعله ما

از لعل روان بخش تو ما را که نصیبست
از غنچه دهان تو تا شد گله ما

دیوانه تر از ما شود از عقل بری بود
زان طره مشکین که بود سلسله ما

شایسته یک مطلع جان پرور ما نیست
دولت دو جهان را بدهند ار صله ما

ساقی بیا بدور در انداز جام ما
از دور روزگار بکش انتقام ما

ما را دماغ بوی عبیر و گلاب نیست
از بوی باده پر ز معطر مشام ما

ما آب زندگی ز قدح نوش کرده‌ایم
باشد حباب خضر دمی از دوام ما

ای مدعی بهرزه مکن دانه را تلف
کان طایر خجسته در اند بدام ما

یارب ز چیست جوهر تیغت که آب آن
شیرین نمود زهر اجل را بکام ما

بستیم زیر پای غم ای ناله اوج گیر
شاید خبر شود مه عالیمقام ما

مستانه گرد کوچه عشقیم دولتا
از نام و ننگ ما بود از ننگ و نام ما

گر تیغ در دستی و گر ترکش نهاده است
در پای تیغ دولت سر تسلیم و رضا را

زان بسوی من مسکین نظری نیست ترا
که ز حال دل زارم خبری نیست ترا

از اسیران غم عشق خبر پرس گهی
شکر این را که از این غم خبری نیست ترا

تو چه دانی که بما پیش تو چسان میگذرد
زانکه هرگز بسوی ما گذری نیست ترا

گرچه من سوختم از آتش عشقت صد شکر
که از این آتش سوزان شرری نیست ترا

پیش تو گر نه وفادارترم از همه کس
این همه جور چرا با دگری نیست ترا

هرگز ای دل ز در پیر مغان روی متاب
که گشایش جز از این هیچ دری نیست ترا

رنگ چون سیم و رخ همچو زرت بس دولت
در ره عشق اگر سیم و زری نیست ترا

شد مدتی که در خیال بسر ماه و سال ها
لیکن نبود جز تو کسی در خیال ما

افغان ز بخت که بی صیاد روزگار
کاندم قفس شکست که بشکست بال ما

سیر کرم با وصال تو ایم از وصال تو
زین بیش نیست در غم عشقت مجال ما

خون میخوریم بی لب میگون تو مدام
این شد ز خوان عشق تو رزق حلال ما

امروز از تو هست امیدی بکشتنم
کز طلعت تو آمده فرخنده فال ما

مهر جهان فروز در آیینه فلک
عکسی بود ز روی مه بی مثال ما

آه این چه حالت است که آید ترحمش
غیر از تو هر که را نظر افتد بحال ما

دولت اگرچه بود همیشه غزال صید
صد صید میکند بنگاهی غزال ما

خدا رحمی دهد صیاد ما را — که گاهی بشنود فریاد ما را

قفس ما را بود از آشیان به — غم صیاد از بود صیاد ما را

بجز سیلاب غم هرگز نپرسید — کسی را د خراب آباد ما را

ز بیداد تو شادیم و از آنهم — که از تو کس نخواهد داد ما را

بلرزد سرو چون بیدار به بلبد — خرامان نازنین شمشاد ما را

فغانم کی رسد بر چرخ دولت
گر آن مه بشنود فریاد ما را

ز چشمت چشم دیگر هست یاران ترا یارا — ببین ای نور چشم من بچشم دیگران یارا

غرض از چشم باشد دیدن روی تو مردم را — نباشد غیر از این خاصیتی چشمان بینا را

ز چشم چشمهای خون دل باشد روان دائم — ز چشم تو که سازد چشمه چشمه سنگ خارا را

اگرچه چشمها دیده است چشم من ولی دائم — مبادا چشم تو از پی دود آهوی صحرا را

شنیدی سوره بهر دفع چشم بد ز چشم من — مبادا از چشم من چشمی رسد آن چشم شهلا را

چه چشم است اینکه تا دیده است چشم دوست لیکن — براه چشم و هر چشمی بصد حسرت تماشا را

ز درد چشم تو چشمی است غرق خون دل ما را
نگهدارد خدا از چشم آن چشم زیبا را

بچشم تو که پیوسته ز درد و درد چشم تو — چو چشمم میرود خون از دو چشم خون فشان دارا

مبادا چشم زخمی هرگز از ایام چشمت را — که مرهم مینهد از نگاهی زخم دلها را

اگر از درد چشم تو چنین گریم من بیدل — کنم از آب چشم خویش دریا کوه و صحرا را

ترا از درد چشم زخم آسمان تا درد چشم آمد — بچشم من سیه گرد از غم و اندوه دنیا را

اگر با درد و روزی بنگرد چشم ترا چشم — نخواهد در جهان هرگز نه بیند چشم بینا را

چو مژگان تو دارد بر فلک دست دعا دولت
که حق بخشد شفا چشم ترا کوری اعدا را

نه قصر است این و خوبانند اینجا — بهشت است این و حورانند اینجا

من ایشان را به از جان دوست دارم — اگرچه دشمن جانند اینجا

دل و دین میبرد از چشم کافر — که میگوید مسلمانند اینجا

مرا صد درد از ایشان است هر چند — پی هر درد درمانند اینجا

فرشته یا پری یا حور عینند — نشاید گفت انسانند اینجا

چو نور دیدگانند دیده ام — چرا از دیده پنهانند اینجا

مبین دولت بچشم بد در ایشان
که چون جان پاک دامانند اینجا

ای ساقی مشکل گشا بگشا در میخانه را — جانم ز غم آمد بلب لبریز کن پیمانه را

هرگز کسی غمگین نرفت از آستان میکده — یارب ز فیض عام خود آباد کن این خانه را

آندم که بی شمع رخت عالم بچشمم تیره شد — شد روشنم گر سوختی راحت رسد پروانه را

ای آنکه گوئی پند من لاف خردمندی مزن — عاقل نصیحت کی کند با پند من دیوانه را

از حرص خالت دل نگرداند نشه از لذت بلی — از دام کی پروا کند مرغی که بیند دانه را

از شغل عشق و ذوق می گردی بخواب غفلتم — ای واعظ از بهر خدا کوته کن این افسانه را

ای ساقی جانانه ام پر شد ز غم پیمانه ام — پیمانه پر درد و خالی کن این پیمانه را

تا یافت دولت جان من از ذوق مستی الهی
بر دانه نقلی دهم صد سبحه صد دانه را

شب هجر است و بود نوبت فریاد مرا — آخر ای مرغ سحر یک نفس امداد مرا
گر به بیداد تو سازم نبود تا پایش — در کنم داد کسی گو که دهد داد مرا
ای که یکلحظه ز یاد من دل خون نروی — نکنی ارچه بدانم نفسی یاد مرا
گر بر ندی شدم افسانه مکن شنعت و عیب — که نصیب از ازل این شیوه بنیاد مرا
آنکه شادی و غم آورد بعالم داده است — دل خرم بتو و خاطر ناشاد مرا
نیستم بال و پری تا بروم از کویت — عبث از کنج قفس ساختی آزاد مرا

رفت مجنون دل افگار ز حسرت دولت
در بیابان جنون منصب خود داد مرا

بحسرت چند بیند دل لبش را — خدا زان لب برآرد مطلبش را
شود کار جهان یکسر بکامم — به بینم بر لب خود گر لبش را
چو من آنرا که روز از هجر شد تار — نسازد شمع روشن شبش را
نجاتی نیست بی آن رشته زلف — بچاه افتاد کان غبغبش را
سواره هر کجا راند زبس — نیاید بر زمین پا مرکبش را
اثر جز این ندارد آه عاشق — که بر گردون بسوزد کوکبش را
چنان دولت بگریم زانکه بینم — بجز خود با همه من زر عشش را

زهی لعلت نموده زنده اعجاز مسیحا را — سر زنجیر زلفت کرده مجنون عقل دانا را
بگرد لعل جانبخشت خط سبز است این یا خود — خضر شد بر لب آب بقا همدم مسیحا را
خوشا اندولتی طالع که بگزید از همه عالم — ندیم نکته پرداز و حریف باده پیما را
جز از میخانه نگشاید دل از جای مرا کو فی — ز صاف و درد خم گردون سرشت آب و گل ما را
بعشرت روز کن شبها که بسیار آسمان پیما — برآرد از گریبان افق عقد ثریا را
مگیر ای دل بغیر از جام اگر داری خرد چون جم — که بگرفت از سکندر سر گردون ملک دارا را

همه سرمستی دولت از آن پر زور مینا شد
که یکجا مش بچرخ آورده است این هفت مینا را

گل بیار است دگر نرگس بستان را — تازه شد نغمه خوش بلبل خوش الحان را
جام از دست منه تکیه بر ایام مکن — کاین نه رائی است که از دست دهد دستان را
تازه شد باغ و دگر باده گساران کهن — تازه کردند به پیمانه کهن پیمان را
بوی زلف تو براهد برساند گر باد — هیچ شک نیست که بر باد دهد ایمان را
هست بر خوان فلک نعمت الوان بسیار — ندهد لیک بجز خون جگر مهمان را
تو بر آن دل که من از مهر تو پردازم دل — من بر آن سر که بپای تو سپارم جان را
یارب از لذت درد تو خبردار مباد — هر که با درد تو اندیشه کند درمان را
جان بپای تو همان به که دهم روز وداع — عاقل آن است که مشکل نکند آسان را

دولت از کرده پشیمان نشود آن هشیار
که بهر کار از اول نگرد پایان را

ازکجا می آیی ای سرو خرامان ازکجا — ازکجا می آیی ای گلبرگ خندان ازکجا
در کدامین کشوری ای کافر غارت بوده — ازکجا آورده چندین دل و جان ازکجا
داشتم آسوده جانی از گرفتاری دل — ازکجا پیدا شدی ای آفت جان ازکجا
رنگ دستان کرده از خون می گویی حناست — ازکجا آموختی این رنگ دستان ازکجا
گر نباشد سحر کار چشم جادو کار تو — ازکجا در دل نشاندی تیر مژگان ازکجا

دین وایمانی مجو از دولت ای پنهان بان
ازکجا عشق بتان و دین وایمان ازکجا

کسی یارب اسیر دل مبادا — چو من کوی غمش منزل مبادا
بهجران میرود عمری است عمرم — حیات کس چو من باطل مبادا
چو آمد بهر قتلم مرده بودم — خجل چون من کس از قاتل مبادا
نه تاب هجر دارم نه ره وصل — بدینسان کار کس مشکل مبادا
بمردم در تمنای جوابی — بمحرومی من سایل مبادا

بکوی عشق یارب همچو دولت
کسی را پای دل در گل مبادا

عالمی گرد کنندت همه چون و چرا — جان من همچو من خسته تراجان بفدا
خاطرت هست که دیشب همه شب بیتابی — بمن سوخته دل وعده وصل فردا
که درت ترکنم و گاه بسانم بنجا — ز آب چشم و رخ زرد ای مه خورشید لقا
گر رضای تو بود دور نبود می کنمت — همه شب تا بسحر از ره اخلاص دعا

یار کن بهر خدا دیده از پیش و پسم — برقع از روی وز لب بوس بکف زلف دوتا
ده چه خوش بود که شب تا بسحر میدادی — بدل خسته ام از لعل روانبخش دوا

پندت هر که بعالم بکند چون دولت
در هوای قد تو پیرهن صبر قبا

[illegible]

رخ و زلفت بهم زد روم و چین را — نه تنها روم و چین را الفرودیرا
کند دیوانه بازار و کم چه — نگاهت زاهد خلوت نشین را
بدشت از چین زلفت گرد و بادی — دواند سوی شهر آهوی چین را
بامداد غمت با لشکر اشک — گرفتم سر بسر روی زمین را
نمیدانم چه مذهب دارد این چشم — که برهم زد تمام کفر و دین را
نپندد دیده بیش بهر جا — گشایی نرگس سحر آفرین را

[illegible]

بیارد دولت از بیم رقیبان
که بر خاک درت ساید جبین را

روزی که گشودند برویت نظرم را — عشق آمد و بست از جهان چشم ترم را
گر لاله صد داغ هوس باشدت انگل — از سینه صد چاک نظر کن جگرم را
آن تازه نهالم که بسموم غم هجرت — در وادی غم سوخت همه برگ و برم را
خوش آنکه من از گریه فشانم بره جانان — کوی تو که آلوده مکن رهگذرم را
بازا و خلاصم کن از اندوه جدایی — زان پیش که آیی نیابی اثرم را
گیرم ضیا شمع صفت زندگی از سر — از ترم تو چند انکه ببرند سرم را

بی ناله و افغان نکشیدم نفسی ای دل — بستند بعشق تو چو نی ما کرم را

دولت منم آن مرغ گرفتار که بستند
با تار محبت ز ازل بال و پرم را

چه باشد گر کند چشم تو ترک این ترکتازی را — بگیرد پیش چون لعل تو رسم دلنوازی را
چه نسبت با شب هجران تو روز قیامت را — نه هرگز این سیاهی دارد نه آن درازی را
دو عالم باختم در راه عشقش پاک گو زاهد — که تا از من بیاموزد طریق پاکبازی را
هزاران جان بپایش ریخته‌اند و سوی کس هرگز — ندید از گوشهٔ چشمی بنازم بی‌نیازی را
بآن شوخ دغابازت اگر کار افتد ای زاهد — دگر یاری نگیری کار و بار عشقبازی را
بشور حسن و شیرینی لب بازار بشکستی — ملیحان عراقی را فصیحان حجازی را
اگر از دیدهٔ دولت به پندر روی او زاهد — بجز عشق حقیقت نشمرد عشق مجازی را
مشو غره بتیغ غمزه خود جور کمتر کن — بخاطر آر تیغ تیز شاهنشاه غازی را
شهنشاه جهان خاقان که گاه ترکتازیها — بیک حمله زند برهم سپاه ترکتازی را

شهنشاهی که خصم او بجز از خنجر و محش
نیابد دلگشائی را نه بیند سرفرازی را

مهری ز ماه رویان امید نیست ما را — ای کاشکی ندانند اندر جفا را
آن پارسی جوان را نازم که برده دل از ره — از لعل پارسی گو پیران پارسا را
در بوی خاک کویت تا حشر بیخود افتد — گر در حریم وصلت افتد گذر صبا را
زین بحر بیکناره جانم رسید بر لب — آخر لب و کناری ای ناخدا خدا را

از بیخودی رهائی خود را دلبر نه — گر روی خود نمائی خوبان خج دنیارا

دولت چرا لعل او در درج نمی‌آید
لعلش که کرده درمان بس رنج بیدوا را

شیرین لب تو جان جهانست و این عجب — کز وی رسید جان من خسته دل بلب
ای پارسی زبان چو تو شیرین خوش ادا — از ترک کس ندیده و نشنیده از عرب
راه غمت بسر نتوان برد جز بسر — آری طریق عشق بود سر بسر ادب
خون دل است مایهٔ شادی ما بلی — در بزم عشق نیست جز این باده طرب
جز روی تو که گشته عیان در میان زلف — خورشید کس ندیده که یابد به نیم شب
رحم آمدش چو برد به بد نام من رقیب — بس خیر در جهان که عدو آیدش سبب

دولت که پیش آن لب جانبخش شد هلاک
جان در کنار آب بقا داد خشک لب

در نقاب شرم ماند آفتاب — گر تو برداری ز رخ ای مه نقاب
چین زلف تست یا مشک ختن — آن عرق بر عارض تو یا گلاب
ابروی تو یا هلال یکشبه — جبهه تو یا که تابان آفتاب
آتش رویت ز لاله برده رنگ — غیرت مویت بسنبل داده تاب
ایکه بر چشم تر من بسته — راه خواب از آن دو چشم نیمخواب
تا بکی باشم ز داغ فرقتت — دیده پر خون سینه سوزان دل کباب
مستی دولت ز چشم ساقی است — تهمتی بستند بیجا بر شراب

ای سرو قدت روان دولت
بالات بلای جان دولت

ای شمع جمال خانه سوزت — آتش زده دودمان دولت
ای صرصر محنت فراقت — برهم زده آشیان دولت
دل خون شد و از غمت فرو ریخت — از دیده خون فشان دولت
هر شب بهوای ماه رویت — از رهگذر و فغان دولت
شیرین لب و شکرین کلامت — بسته ز سخن زبان دولت
گرد آنچه توان زدور رسے نور — غم با دل ناتوان دولت

تا دست زده است در رکابت
دولت شده همعنان دولت

باز با یاران جانی پر گران می غنیمت — با رقیبان گران جان مهربان می غنیمت
یکنگاهی چشم لطف از دوستان تو نشده — غالبا گوشش بحرف دشمنان می غنیمت
از غم و درد گرفتاری نداری آگهی — فارغ از حال گرفتاران از آن می غنیمت
گر بحرف دشمنانت سست کوشی از چه رو — با وفا کیشان و یاران بدگمان می غنیمت
خوشدلم از اینکه داری حرف یاری بر زبان — گرچه دل باری مخالف با زبان می غنیمت
میشود هر دم فزون با تو وفاداری من — گرچه با خود بیوفا تر هر زمان می غنیمت
خاک شد دولت براهت لیک رشتهای حسن را — همچنان از ناز گرد دامن کشان می غنیمت
خوش گرفتی رسم بیداد و جفاکاری به پیش — غافل از عدل شه کشورستان می غنیمت

جم خادم فتحعلی شه آنکه گوید آسمان — ایکه سلطان بر سلاطین جهان می غنیمت

تا ابد بیدار باد ابخت تو زیرا که خلق
خفته اند در سایهٔ امن و امان می غنیمت

کنونکه ساغر لاله ز ژاله لبریز است — بغیر باده ز هر چیز وقت پرهیز است
سفال باده در این فصل جام جمشید است — درخت بید در این عهد چتر پرویز است
بآب باده گلگون بباد ده غم دل — کنونکه خاک گل انگیز و باد گلبیز است
سبک بگردش گلگون می بپرداز ند — که رخش عمر گرانمایه سبک خیز است
ز باده دفع شود اصل فتنه بوی غم — که گفته است می ناب فتنه انگیز است
ز رجعه سنبل و زلف بنفشه پیچ و خمش — که عیش بسته بآن طره دلاویز است
چگونه صحبت ما و تو زاهد اید ساز — ترا ز باده و ما را ز توبه پرهیز است

بخور د نوش لبان دولتا سخن میگوی
گرت بدل هوس دلبران تبریز است

چو یار نازنینم نازنین نیست — نگاری در نگارستان چین نیست
سر زلف ترا سنبل توان گفت — ولی سنبل چو زلف عنبرین نیست
بچشم مست تو نرگس شبیه است — ولی چون چشم تو سحر آفرین نیست
ندارد با قمر روی تو فرقی — بجز این ماه بر روی زمین نیست
چو بالای تو رضوان هم بر این است — که سروی در همه خلد برین نیست
بود لعلت نگینی خاتم حسن — برون جانی ز زیر این نگین نیست

صبا هر گر بیا مدر آستانت
که بوی مشکش اندر آستین نیست

چنان شوقی که جان را بالب است
مگس را هیچکه با انگبین نیست

مجو از دولت دلداده دینی
که جانا هر کرا دل نیست دین نیست

خوش آنکه مست افتد در گوشه خرابات
غافل ز عقل و دانش فارغ ز زهد و طامات

خوش عاقبت بخیری کز ذوق جام لعلت
بگذشته کرامات بگذشته از مقامات

با غیرهای مستی کفر است ذکر پنهان
با شاهد محبت زشت است حسن طاعات

با آن رخ دلارا در میکده درون آی
تا پیش رویت افتند در سجده عزی و لات

یکروز سرخوش و مست بخرام سوی مسجد
تا زین زیاده زاهد ضایع بسازد اوقات

کاخ دل خرابم آباد ساز ای بخت
یعنی خرابم افکن در گوشه خرابات

ناصح باین سخنها من ترک یار گویم
حاشاک ثم حاشاک هیهات ثم هیهات

جمله صفات خوبی در ذات نسبت بالفعل
هر ذات از صفاتت در حیرت است بالذات

دولت بغیر وصلش در دل ندارد امید
یا معطی المنایا یا واهب العطیات

طریق عشق هزاران هزار فرسنگ است
که پای عقل بفرسنگ اولش لنگ است

هزار بحر عمیقش بجای هر چشمه است
هزار کوه گرانش بجای هر سنگ است

ز اشک پسته لبان ریگهاش سیراب است
ز خون بیگنهان خارهاش گلرنگ است

مدام آیدش در خاک بوی خون و هنوز
ز جوش راهروان راه بر صبا تنگ است

سلوک راهروانش اگرچه مختلف است
یکطرف همه را در حقیقت آهنگ است

گل تو همسر گل من اگر جفا کار است
بسوختی دلم ای بلبل این چه آهنگ است

بیا نک هرزه درایان مرو ز ره دولت
که هادی ره تحقیق نغمه چنگ است

کسی ماه کله دار سخنگوی شنیده است
با سرو قباپوش که هر سوی چمیده است

کو ای و در آن منظر چون ماه نظر کن
هر کس که شنیده است پر ار دید ندیده است

چون بنده چه پاینده بود دل ز چه او را
کم یافته هر چند که افزون طلبیده است

از دوست بشمشیر نخواهیم بریدن
هر چند که او بیگنه از ما بریده است

بر آتش هجران تو دل همچو کباب است
بشکفت اگر از مژه خوناب چکیده است

ما جان نتوانیم که بر دوست گزینیم
گر او بجز از ما دگری دوست گزیده است

دولت نکند ما در سر چشمه حیوان
کام از لب لعل تو دلخواه کشیده است

کسی کام دل از دنیا گرفته است
که در کوی مغان ماوا گرفته است

ز گیسوی پریشان تو ما را
پریشانی ز سر تا پا گرفته است

کند گر آرزوی خلد بیجاست
غمت آن را که در دل جا گرفته است

شراب لعل ده ساقی که امروز
دلم زین گنبد مینا گرفته است

بلا بالای من تا کرده قد راست
بسی کار بلا بالا گرفته است

ز سودای سر زلف سیاهت
بسا شبها که دل احیا گرفته است

بقتلم میدهد چشمش گواهی ولی لعلش بره حاشا گرفته است
دو ابرویش چو تیغ شاه دولت جهانی را بیک ایما گرفته است
جهانبان جهان خاقان که زینت ز پایش مسند دارا گرفته است
فروغ تاج اقبالش جهان را چو خورشید جهان آرا گرفته است

این چه بوی است که همراه نسیم سحر است مگرش باز بر آن زلف معنبر گذر است
از طلب دست مکش پای بنه در ره دوست گرچه دور است بسی مقصد و ره پرخطر است
طالب دوست نشاید که نهد پا در راه رهگذر گر همه بر خنجر و بر نیشتر است
هر ستم کز تو رسد عین عنایت باشد زهر گر دست تو باشد بحقیقت شکر است
مردم چشم مرا خواب نباشد چه تو چون کند خواب که از اشک همه جاش تر است
تشنه در بادیه چونست بباران مشتاق دل غمدیده بدیدار تو مشتاقتر است
مدعی گر نتواند که ترا دولت دید عیب خور نیست اگر طایر شب بی بصر است

باز ما را بسر کوی حریفی گذر است که در آن کوی سر پادشهان خاک در است
هر که با چون تو پریزاده ندارد میلی آدمیزاده نباشد بخدا جانور است
از تو هرگز نتوانیم بشمشیر برید گر تو شمشیر زنی جان محبان سپر است
گرچه زان سوی جفا بیش ز اندازه رفت لیک از این سوی وفا باز از آن بیشتر است
شب هجران تو کی خواب بچشم آید مژه پهلوی تو بر دیده من نشتر است

از پس مرگ پندار ز عشق تو رهیم عاشقان را از پس مرگ هزاران خطر است
دولت اندازه ندارد که چه شیرین سخنی این قلم نیست در انگشت تو خود نیشکر است

سحر بشاخ گلی بلبل خوش الحان گفت که درد خویش بجز پیش یار نتوان گفت
جمال دوست دل و دیده میکند روشن ز روی تجربه این حرف پیر کنعان گفت
اگرم بجور کشی از تو نگذرم آری برای جان نتوان ترک عشق جانان گفت
فغان که گشت مرا درد و اینکه همدردی نیافتم که بدو درد خویش نتوان گفت
دلم امید خلاصی ز درد عشق نداشت ز تاب درد اگر گفت حرف درمان گفت
شنیده‌ام ز برای دل اندر آن خم زلف چرا که باد صبا حال او پریشان گفت
بسوخت ناله مرغ چمن دلم دولت مگر حکایت دوری و شرح هجران گفت

لب تو قیمت یک بوسه را دو صد جان گفت اگر بدیده انصاف بنی ارزان گفت
فغان که راه سخن با تو گر بود ما را حکایتی است که نتوان شنید و نتوان گفت
به پیر عقل بگفتم که ای جهان دیده ز روز مرگ بتر چیست شام هجران گفت
سر علاج من خسته چون نداشت طبیب دلم بمرگ رضا داد و ترک درمان گفت
فقیه شهر که دائم بفکر طاعت بود چو کفر زلف تو را دید ترک ایمان گفت
حیات تازه جهان را پدید شد ز صبا مگر حدیثی از انفاس لعل جانان گفت
هزار شکر که آخر بکام دل دولت مکید لعل تو و ترک آب حیوان گفت

در تنم دیگر بت اسکندر است برلبم جان از لب اسکندر است
کج کلاهان را همه سر یکسره زیر پای مرکب اسکندر است
سرو قد آن را پر از خون دل چو نار از ترنج غبغب اسکندر است
اختر خورشید رویان در وبال از فروزان کوکب اسکندر است
روزگار بیدلان یکسر سیاه از دو زلف چون شب اسکندر است
خوبرویان را نباشد دین ولی بیوفائی مذهب اسکندر است
گر حیات جاودان خواهی چو خضر آب حیوان در لب اسکندر است
مطلب من هم نباشد غیر از این گر هلاکم مطلب اسکندر است

جز بدولت با تمام مردمان
روز و شب من در غب اسکندر است

سرم خاک میدان اسکندر است دلم باز حیران اسکندر است
بود عید و قربان کنند هر کسی مرا جان بقربان اسکندر است
خجل آفتاب و مه آسمان ز روی فروزان اسکندر است
برون گوئیا آفتاب از افق که امروز دوران اسکندر است
پریشانی خاطر عاشقان ز زلف پریشان اسکندر است
دل زار من همچو یوسف اسیر بچاه زنخدان اسکندر است
همه بخت برگشتگیهای من ز برگشته مژگان اسکندر است
مرا جامه جان چنین چاک چاک ز چاک گریبان اسکندر است

گر ز پا افتادم از غم نیست غم که دو دستم بدامان اسکندر است

دل دولت از دست عهدی یار
شکسته چو پیمان اسکندر است

مرغ دل دیگر بدام جعفر است واله قد و خرام جعفر است
شاه اقلیم چهارم آفتاب با همه خوبی غلام جعفر است
شور در شکرلبان روزگار از لب شیرین کلام جعفر است
عاشقان بیدل و دین از قیام خود قیامت در قیام جعفر است
خوبرویان مصحف خوبی [illegible] کآیت خوبی بنام جعفر است
در مذاق تلخکامان جهان باده عشرت ز جام جعفر است

دولت بیچاره یارب از چه بود
بی نصیب از خوان جاه جعفر است

کعبه من کوی محمد تقی است قبله من روی محمد تقی است
آنکه بعد مرده دهد جان مسیح لعل سخنگوی محمد تقی است
آنکه بزنجیر کشد عقل را سلسله موی محمد تقی است
آنکه ز چشم بربوده است خواب نرگس جادوی محمد تقی است
سرو سرافراز چمن را خجل از قد دلجوی محمد تقی است
مانعم از عرض تمنای خویش نازکی خوی محمد تقی است
باز دل بوالهوسم دولتا مایل ابروی محمد تقی است

بنوعی از غمت دلشادم ای دوست
که از شادی نیاید یادم ایدوست

کنون از سرکشی بس کن خدا را
که در راهت ز پا افتادم ایدوست

برس اکنون بفریادم که دیگر
نمانده طاقت فریادم ایدوست

هنوز از جان هوادار تو باشم
چو خاک ار تن دهی بر بادم ایدوست

نیم آن بنده کز این در شوم دور
اگر صد ره کنی آزادم ایدوست

بوصلت تشنه بنیاد حیاتم
مکن دوری مکن بنیادم ایدوست

نه اکنون عشق تو دارم چو دولت
که با عشقت ز مادر زادم ایدوست

خوش آن زمان که مرا بود جای بر در دوست
بدست بود مرا گیسوی معنبر دوست

خوش آنکه بود مرا دائم این هوا در سر
که گر سرم برود بر ندارم از در دوست

غم زمانه ندانستمی بعالم چیست
که مست بودمی از لعل روح پرور دوست

دو عالمم بنظر هیچ در نمی آمد
چرا که بود مدامم نظر بمنظر دوست

اگر چه از ره یاری نکرد یاد ورم
همیشه باد جهان یار و بخت یاور دوست

تنم بوادی هجر ای صبا چو خاک شود
خدا یرا برسان گرد من بکشور دوست

سیه چرا نشود روز دولت از هجران
که دور گشته ز خورشید روی انور دوست

ز بس جان بی رخت بر تن گران است
هزاران مست از مرگم بجان ست

مرا با آن دهان سری نهان است
که نی لب محرم آن نی زبان ست

چنان دوری کنم از آستانش
که اینجا پای جان اندر میان است

لبت گر دی بود زنده جهانی
اگر خود جان بود جان جهان است

ز سودای دو زلفت سر نه پیچم
اگر سود است آنجا در زیان است

بجز حسرت چه حاصل بلبلش را
در آن گلشن که گلچین باغبان است

چه غم دولت ز بیمهری گردون
اگر با من مه من مهربان ست

نو بهار آمد و بوی گل و ریحان برخاست
در چمن ناله مرغان خوش الحان برخاست

نگذارد که رسد بانگ مؤذن بامام
بسکه از هر طرفی ناله مستان برخاست

دوستی بر سر پا زغمت گر بنشست
دست افسوس بهم بر زد و گریان برخاست

در نظر داشت که خون از دم تیغ تو خورد
گر سکندر ز سر چشمه حیوان برخاست

ای خوش آن عاشق دلداده که چون دولت زار
زیر تیغ تو نشست و ز سر جان برخاست

دو ترک چشم او از یک اشارت
متاع دین و دل کردید غارت

اگر دادم بهای بوسه اش جان
دو عالم سود کردم زین تجارت

رسیدی قاصدا خرم از آنکو
پی قتلم اگر داری بشارت

نشد هرگز دل غمدیده ام شاد
بحرفی تلخ از آن شیرین عبارت

نهادم جان بکف بر آستانت
چه سازم تحفه ام دارد حقارت

بخاک کشته عشقت نباشد
ز خیل قدسیان راه زیارت

آن زنگ خط ماه دامان دوست
از دامن دوست بر نداریم
انکار جفا مکن که باشد
تا پا بره جفا نهادی
بدعهدیت آزموده بودم
با صد حرم مکن تطاول

کاغشته بخون عاشقان دست
تا دامن آخر الزمان دست
از خون دل منت نشان دست
شستم من ناتوان ز جان دست
دادم بتو باز از امتحان دست
بکشا ز جفا بسوی آن دست

بگرفتمی ار مقام دولت
گرد اشتمی بر آسمان دست

کنون که گشت چمن رشک بوستان بهشت
بیار باده که با زهد و توبه نتوان زیست
اگر بود ز برای رضای حق زاهد
بقول عارف کامل تو مرده خوان آنرا
بمن چه بحث که سرمست و رندم ای زاهد

نه عاقل است که از دست جام باده بهشت
کنون که موسم باغ است و نوبت لب کشت
نماز خواه حرم خواه دیر خواه کنشت
که رفت و تخم نکوئی در این زمانه نکشت
که ایزد از ازل از اهل باده ام بسرشت

کشیده یکسره بر عقل و دین دولت خط
کسیکه بر رخ خوب تو خط ز مشک نوشت

هیچ دل نیست که او را هوس سر تو نیست
بر نیاید اگر امیدم از آن زلف دوتا
دلبرا منکه شدم ساعد سیمین خوشت

عاقلی نیست که دیوانه زنجیر تو نیست
هست کوتاهی بخت من و تقصیر تو نیست
بهر خون ریختنم حاجت شمشیر تو نیست

فزون شد دولت از خط حسن رویش
چنان کز سبزه گلشن را نضارت

بکویت بسکه دلها را مقام است
ز صبح و شام ما جانا چه پرسی
تو با اغیار می نوشی و ما را
فغان از مرغ دل کان پر شکسته
همین باشد دیم بس در دو عالم
بکویت سالها افتاده بودم

نداند کس دل از شش کدام است
رخ و زلف تو ما را صبح و شام است
بجای باده خون دل بجام است
ز نادانی فتد هر جا که دام است
که پیش دوست دشمن شادکام است
نگفتی از وفایت کت چه نام است

خوشا روزی که گوئی دولت ما
عجب خوش لهجه و شیرین کلام است

دانی که از چه ره دل من بیقرار تست
گفتی چو جان بلب رسدت آیمت بسر
شد دل اسیر زلف تو خوش نگاهدار
نی رسم دلبری است که نومید سازیش
تنها نه دل بسوخت ز داغ غمت مرا
تیر نگاه ناز تو را از ره وفا

آشفته و دو زلف کج تابدار تست
اینک بلب رسیده و در انتظار تست
کان ناتوان خسته غریب دیار تست
آنرا که عمرها بوصلش امیدوار تست
هر جا دلی است لاله صفت داغدار تست
جا داده ام بسینه که آن یادگار تست

دولت صبور باش مکن اضطراب اگر
در هجر صبر پیشه کنی یار یار تست

مهربان با تو نشد آن مه بمهر ای دل — اثر هیچ در این ناله شبگیر تو نیست

نغمه عشق کسی چون تو نخواهد سنجید
دولتا بلبل خوش لهجه بتقریر تو نیست

رشک گلستان جنان کوی تست — غیرت طوبی قد دلجوی تست
مطلع انوار صفا روی تست — مقصد ارباب وفا کوی تست
ای بت لیلی وش هر دم فریب — سلسله جنبان جنون موی تست
خسرو سیاره باین نور و تاب — پرتوی از شعشعه روی تست
دل که ز مژگان تو در خون نشست — باز چو من مایل ابروی تست
کی دگر از نافه چین دم زند — دل که اسیر خم گیسوی تست

دولت دلداده ز روز ازل
بندی گیسوی سمن بوی تست

گل همچو هزار یار من نیست — بلبل بفغان زار من نیست
از عشق رخ چو آفتابش — چون ذره دمی قرار من نیست
هر ارچه بود بسی دل افروز — چون ماه رخ نگار من نیست
در وصف لبت هر آنچه گفتند — چون گوشوار ابدار من نیست
در دفع هجر تو خدا را — شب نیست که غمگسار من نیست
گویی که صبور باش در هجر — دردا که باختیار من نیست
جز عشق بتان بدهر یارب — کاری بگزین که کار من نیست

ترا بمن فلک ای یار مهربان نگذاشت — تو مهربان شدی از کینه آسمان نگذاشت
نشان نام ز دلداده گان چه میپرسی — از این گروه غم عشق تو نشان نگذاشت
پرشد ز بار دو آن سرو نازم از ره ناز — دگر بجسم من ناتوان توان نگذاشت

منال دولت بیدل ز هجر یار که او
ترا بکوی خود از بهر امتحان نگذاشت

خوش آنکه شود شعله می برق حجابت — مستانه ز رخ بر فکنی طرف نقابت
خوابم ببر از دیده غمدیده که ما را — آن بخت نباشد که ببینیم بخوابت
آخر نه از طرفی چشمه آبی — ای دشت محبت که مرا کشت سرابت
بس دل ز تو آباد شد ای دیر خرابات — یارب نکند آفت ایام خرابت
مقصود ولی دیر سرائی از آن رو — عمری ز پی رفتن از آن است شتابت
بنده فرمان تو ایم از ره تسلیم — نه از طمع لطف و نه از بیم عقابت
چند حساب شب هجران کنم آخر — اندیشه نباشد گر از روز حسابت
شد چشمه چشم ز غمت خون و ندیدم — چون سرو دمی بر لب این چشمه آبت
می ست نکوئی که کباب تو بود دل — آخر نگهی کن همه سوخت کبابت
بگذار که کیسر دلی داد از عنانی — آن دست که پیوسته گرفته است رکابت

در کیش تو آیا چه گناهی است محبت
گر کشتنی دولت نبود میل ثوابت

قدر غذای تو نخل رطب است — رطبش جان من آن هر دو لبت

روی تو بس عجب است از خوبی
خال بروی عجب اندر عجب است

از سر زلف تو روزی داریم
وه چه روزی که سیه تر ز شب است

از جهان دود برآورد آهم
از تب عشق تو آه این چه تب است

لطف کردی بمن از بیم رقیب
این چه لطف است که عین غضب است

گر برآرد بشهی دولت نام
سگ کوی تو هنوزش لقب است

ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است
بلبل شوریده در وصفش بگفتار آمده است

هر رخت هر که بسیر لاله و گل رفته ام
لاله در دل داغ و گل در دیده ام خار آمده است

روی خوب تست بر بالای نالایق عیان
یا مگر سرو سهی را سرخ گل بار آمده است

حال دل در حلقه زلف پریشانش مپرس
مومنی در کافرستانی گرفتار آمده است

همچو تو زیبا رخی هرگز نیاید در جهان
گرچه زیبا رخ بسی رفته است و بسیار آمده است

با ملامت جسته و زاهد سلامت خواسته
در جهان هر کس متاعی را خریدار آمده است

بیخبر زان مانده ام از یار خود کاندر جهان
نیست کس کز کوی او از خود خبردار آمده است

مستم از زاری مکن چون عاشق زار توام
زانکه زاری راه و رسم عاشق زار آمده است

دوستان ایام میسر کی شود اسباب عیش
از پس سالی دو روزی گل بگلزار آمده است

گر دلم جان خواهد از جان و دلش بخشم روان
بهر جانان جان و دل از بهر دلدار آمده است

آب از جوی سرشک من برو هر کس نهند
تا بگردش آسیای چرخ دوار آمده است

بارها رفت از سر کوی تو دولت از جفا
زیستن چون بی تواش ناچار آمده است

بر طرف ماه روی تو جعد معنبر است
یا ریحه بگرد سمن سنبل تر است

ماند براستی قد تو سرو را ولی
کی سرو را ز رخ مه و زلف معنبر است

روشن رخت کند چو عرق ماه کوکب است
شیرین لبت چو خنده زند شهد و شکر است

زان زلف حلقه حلقه بهر گوشه حلقه هاست
هر دم بحلقه دگر آشوب دیگر است

حال دلم که از تو بحالی است هر نفس
دانی گهی که آینه ات در برابر است

دعوی خون کنند اگر کشتگان تو
مقصودشان ز دست تو شمشیر دیگر است

دولت ز خاک درگه شه روی بر متاب
زانرو که آبروی تو از خاک این در است

خاقان شرق و غرب که یکلحظه بندگیش
خوشتر مرا ز سلطنت هفت کشور است

ای خسرو نیکوان علامت
سرو قد اهل حسن نامت

با غیر تو گرم صحبت و من
در حسرت نامه و پیامت

یاران همه در خمار عشرت
اغیار تمام مست جامت

بر سدره نسازد آشیانه
مرغی که پرد بگرد بامت

بی جرم کشی مرا و ترسم
گردد بجفا بلند نامت

ما عاشق لطف و قهر او دوست
تا خود باشد سر که کدامت

مرغان چمن بوصل گل خوش
مرغ دل بیدلان بدامت

ای چشمه زندگی خدا را
رحمی که بسوخت تشنه کامت

کشتی بکرشمه خلق و از ناز
شمشیر هنوز در نیامت

ز دولت دل رمیده گشته
کز از قفس ز شوق دامت

مرا مدام از این غصه کار فریاد است
که از وصال تو ای شوخ مدعی شاد است

ز ترکتازی چشم تو زود می‌بینم
که خاک هستی عشاق رفته برباد است

اگرچه چشم تو ز ایام رسم جور آموخت
در این مقدمه شاگرد نه ز استاد است

چباغ مهر چو بستیم جلوه گردی
که تا قیام قیامت مرا همان یاد است

یکی بقامت رعنای یار ما نرسد
اگرچه باغ جهان پر ز سرو شمشاد است

ندانمت بحقیقت چه جوهری کاین حسن
زیاده از ملک و حور و آدمی زاد است

گر از غمت دل دولت خراب گشت چه غم
دلی که گشت خراب از غم تو آباد است

روزی که دلم شد بسر زلف تو پابست
گفتم که نخواهد دگر از دام بلا جست

از زخم خدنگت من دلخسته نمردم
مردم ز غم آنکه زنم بوسه بر آن شست

دل از همه شد طاق بابروی تو شد جفت
جان از همه بگسست و بگیسوی تو پیوست

کی دست توان شست ز همچون تو نگاری
هرچند نگارین کنی از خون دلم دست

طوبی که بسی در نظر خلق بلند است
باشد بر همت عشاق قدت پست

خسته است بسی غمزه خونریز تو دلها
لیکن نه بدانسان که دل خسته ما خست

در نیست دهست دهنت هست سخنها
لیکن من از آن نیستم از نیست که هست

چون چشم سیه مست تو هشیار نگردد
هرکس که ز دولت شود از لعل لبت مست

نه وصل حور و روضه رضوانم آرزوست
با سرو خویش گشت گلستانم آرزوست

ساقی بیا بباده شورانگیز هستیم
کاینسه داری رخ جانانم آرزوست

من کیستم که آرزوی وصل او کنم
سنگی بفرق خویش زدر بانم آرزوست

بیرون ازین جهان زخیابان عنصری
تا چرخ یک سر اسر میدانم آرزوست

معدوم باد از غم درد وجود من
گر با وجود درد تو درمانم آرزوست

ای عمر بر سر آکه تنگم ازین جهان
ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست

دولت ز شهر و خانه دلم تنگ گشته است
مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

کوئیت آنرا که مقام آمده است
در حرم سعی حرام آمده است

بندهٔ عشقم بهم سر خط من
آن خط غالیه فام آمده است

بچه آتش دوزخ نشود
زاهد اینگونه که خام آمده است

قوت از پا خرد از سر رفته
تا که قدت بخرام آمده است

بهتر از ماه تمامت داند
هرکه در عقل تمام آمده است

رفته بر مدرسه دولت از دیر
خاص در مجلس عام آمده است

تا لبت مایل جام افتاده است
کار ما زشرب مدام افتاده است

تا دهن بر دهنت بنهادم
همه کاریم بکام افتاده است

زاهد از ذوق لبت در مسجد
مست بی باده و جام افتاده است

بمردم در ره عشقت هرچند
من کجا و دولت وصل تو کجا
نادمی آمده تا بر لب بام

کشتها کام بکام افتاده است
دل در ان سیب جام افتاده است
طشت خورشید ز بام افتاده است

هرکه افتاد ز پا چون دولت
زان قد و طرز خرام افتاده است

همه شب کارم از تاب و تب آه است
برنگ لعل تو پاسخ است اشکم
نمانده یک سر مو در دلم تاب
تو اب آمد ز تو قتل من زار
شنیدم زان دهن صد ره سخن لیک
کلهکج نه که قلب کج کلاهان
به پیش قد رعنای تو طوبی
بود پیوسته واجب سجده آنرا

بپا کز هجر تو حالم تباه است
چو شام زلف تو روزم سیاه است
سر زلفت درین دعوی گواه است
اگرچه قتل هجران گناه است
هنوزم در وجودش اشتباه است
شکسته جمله زان طرف کلاه است
چه پیش سرو بن شاخ گیاه است
که طاق ابروانت سجده گاه است

چو دولت الهی از ذوق می یافت
دگر زین پس نه مرد خانقاه است

ای دل از ما تا بمقصد اینقدرها راه نیست
پای همت گر نباشد سست در سیر و سلوک
رهروان عشق را باشد مغیلان سایبان

لیکن از رسم طریقت سالکی آگاه نیست
در میان مسجد و میخانه چندان راه نیست
سالکان راه فنا را خیمه و خرگاه نیست

دل نخواهد از دو عالم جز رخ دلخواه را
از غم عشقت اگر نالد دلم معذور دار
تا رخ عالم فروزت شد ز چشم ما نهان
زاهد نادان ندید اند سلوک راه عشق
خرمن عمرم ز هجر عمر کاهست شد بباد
تنها دل با میانش در میان دارد ولی
دولت از درگه شاه جهان رو بر متاب
داد کبر فضلی شه کشش بهر ای جلال

ای دریغا کارها بر موجب دلخواه نیست
کوه را خود احتمال این غم جانکاه نیست
روز ما را آفتاب و شام ما را ماه نیست
عاشقی جز شیوه رندان کار آگاه نیست
وه که صد خرمن از آنها بر تو برگ کاه نیست
این نداند آنکه از اسرار غیب آگاه نیست
زانکه عز و جاه و دولت جز در این درگاه نیست
گنبد نه آسمان یک قبه خرگاه نیست

آنکه ارزاق خلایق راز دیوان ازل
جز کف دریا نوال او حوالتگاه نیست

ای دل ببین علاج غم روزگار چیست
ای آنکه بسته به ثبات زمانه دل
طول امل مورز چه پیش تو روشن است
گر نه ز بیوفائی گل یاد می کند
ساقی بیار باده که تا آنهمه جلال
جز باده شبانه غیر از می صبوح
زاهد اگر ز نفع و ضرر باشدش خبر
خوشوقت آن حریف که از مستی مدام

بیهوده فکر عالم ناپایدار چیست
غافل مشو که قاعده روزگار چیست
مقدار این زمانه بی اعتبار چیست
این گریه که میکند ابر بهار چیست
امروز غیر جام ز جم یادگار چیست
حاصل دگر ز گردش لیل و نهار چیست
منع معاشران ز می خوشگوار چیست
هرگز خبر نگشت که رنج خمار چیست

مطلب ز جان که مایه عیش است و زندگی / جز آنکه صدقه تو کند کس نثار چیست
یکره وفا بوعده خود کن بشکر آن / کاگه نه که درد غم انتظار چیست

دولت اگر بهشت بحسن عمل دهند
امید ما و رحمت پروردگار چیست

انجاکه هست روی تو باغ بهار چیست / انجاکه هست موی تو مشک تتار چیست
بنیاد سحر چون کند آن چشم دلفریب / لعب سپهر و شعبده روزگار چیست
شد عمر صرف در سر کار تو و هنوز / آگاه نیستم که مرا با تو کار چیست
آن لب اگر گشتنم انکار میکند / آن پنجه که کرده بخونم نگار چیست
در روزگار عشق که نور است سر بسر / این روزهای تیره و شبهای تار چیست
داد آن نگار وعده دیدار و حاصلش / جز آنکه جان و هم بره انتظار چیست
از سرکشی و ناز تو آغاز یافتم / کانجام کار این دل امیدوار چیست
خوش آنکه گشته چون بر هش پیش ندیم نیاز / گوید که این فتاده برین رهگذار چیست

دولت اگر نه در ره عشقت بباد رفت
دنبال محمل تو دوان این غبار چیست

رفته از تن جان و جانانم ببالین آمده است / آه زین حسرت که آن رفته است چون این آمده است
از لب پر شور او بسیار از آن گویم سخن / کاین سخن در کام من بسیار شیرین آمده است
ماجرای مردم چشمم ز خون دل شنو / سرگذشتی از قضا بسیار رنگین آمده است
صورتی چون روی تو چشمی ندیده در جهان / زین همه صورت که در چشم جهان بین آمده است

روی تو گر دیده از تاب حیا غرق عرق / تا که شبنم از هوا بر برگ نسرین آمده است
آن چشم مست باشد بلکه با تیر و کمان / ترک یغمائی بتاراج دل و دین آمده است
گر نه لعل تو دهد بیمار چشمت را شفا / به نخواهد شد گرش عیسی ببالین آمده است
دولت آن پیمان شکن گر یار اغیار تو شد / چاره نبود که قسمت از ازل این آمده است

لعل جان افزای شیرین گشته خسرو را نصیب
کوه کندن قسمت فرهاد مسکین آمده است

دل از تو یار نکندیم تا که جان باقی است / قبول اگر نکنی جان امتحان باقی است
اگر مددی دور جام خواهم کشت / بدور میکده تا دور آسمان باقی است
نباشد ایمنی از برق تا درین گلشن / ز بلبلی خس و خاشاک آشیان باقی است
نسیم در ازل آورد بوی از تو بباغ / هنوز ناله و فریاد بلبلان باقی است
گشاده روی گذشتی ببوستان روزی / هنوز رنگ خجالت در ارغوان باقی است

دمید از گل دولت گل و بدل او را
چو لاله داغ وفای تو همچنان باقی است

هر که شد از جام لعلت می پرست / تا قیامت جام نگذارد ز دست
در ازل دل بسته زلف تو شد / تا ابد نتواند از این دام جست
دل بزلفت بست عهدی در ازل / زلف تو هم عهد و هم دل را شکست
رفتی و از دل نشینها هنوز / در دل من همچنان جا داری نشست
نیست بی باکی عجب از چشم تو / ترک بی باکست خاصه ترک مست

دوست خواهش شویم از آب حیات
گرد بد خاک کف پای تو دوست

آن میان را که وی گفتم هست نیست
آن دهان را هیچ گفتم نیست

هرکه یکره چشم بر رویت گشود
هیچ دولت از دو عالم چشم بست

پای بوسش پیکش یارم هوس است
کی بدین پایه مرا دست رس است

گر توان زد نفسی با تو مرا
حاصل از عمر همان یک نفس است

لذت مرغ چمن چیست که او
غافل از لذت کنج قفس است

همره قافله دل سوختهٔ است
این اثر خود نه ز بانگ جرس است

خوانده تو سگ خویشم بر غیر
از تو تا زنده ام این لطف بس است

هر که نوشان می عشق تو را
نه غم از شحنه نه بیم از عسس است

حد کس نیست شکار دولت
صید سیمرغ نه کار مگس است

مرا که غیر وفا در جهان گناهی نیست
عجب مدار کرم هیچ عذر خواهی نیست

بنا امیدیم از در مران که در دو جهان
ز ناتوانی و ضعفم توان و جاهی نیست

زبان بکام خموشی نه از رضا دادم
مرا بغیر در تو امید گاهی نیست

نموده جا برخ آفتاب با صد ناز
سفید بخت تر از خال تو سیاهی نیست

نبود نقطهٔ موهوم در جهان هرگز
حکیم راز دهان تو اشتباهی نیست

گذر ز هستی خود تا بدوست راه یابی
که جز تو در ره مقصود سد راهی نیست

ترا بجانب دولت ز روی لطف نظر
همیشه گر نبود از چه گاه گاهی نیست

گرچه از عشق بتانم پس ازین کاری نیست
لیک زین فن شمر بعضم بجهان عاری نیست

گرچه باری ز دل کس نتوانم برداشت
اینقدر هست که از من بدلی باری نیست

دل آزار کشی دارم و نتوان ماندن
اندرین شهر که یک شوخ دل آزاری نیست

ای خون که من ازین دل خونین خوردم
چکنم آه که یک دلبر خونخواری نیست

همنشین جانب گلزار چه خواهم گر شک
خوشتر از دامن من گلشن و گلزاری نیست

طالب کعبه نکو داند کاندر ره دوست
صد گلستان گل و نسرین چو سر خاری نیست

دشمن و دوست بر اینند که دولت بجهان
چون کف و کلک تو امروز گهرباری نیست

ما را غم زمانه چنان در میان گرفت
گویی بهیچگونه نیارم کران گرفت

آنکس ز بحر غصه تواند کران گرفت
کان آب روح پرورش نشان گرفت

گفتم فغان ز عشق برآرم فغان که آه
در سینه ام گره شد و راه فغان گرفت

ناکامی است آخر هر کام و شهد
ناکام آنکه کام فزون از جهان گرفت

شوری عجب فتاده بمرغان مگر که باز
آن سرو گلعذار ره گلستان گرفت

گفتم که دل ببازم و جان را بدر برم
جانان بیک نگاه هم این و هم آن گرفت

عاشق کسی بود که ببازار عاشقی
چون من گذشت از سر سود و زیان گرفت

جان داد و دولت ز لبش بوسه خرید
هرگز کس این متاع چنین رایگان گرفت

فراخنای جهان با تنگ بر دل ماست
شکار پیشه سواری که یکی جولان
باغبانیت ای نخل گلشن امید
چه غم ز کشتی ما گر کسی نشد آگه
هزار بار کشی گر ز تیغ بیزاری
در سرای کشا نیند تا گمان نبرد

مگر که تنگدلی را کند بمنزل ماست
هزار صید بگیرد چو صید بسمل ماست
بغیر خار ندامت بگو چه حاصل ماست
گواه بقیامت غرور قاتل ماست
نخواهد از تو شدن سیر دل اگر دل ماست
رقیب کان همه پیمهر شمع محفل ماست

بدر رفت ای دولت سحاب نیسانی
خجل ز طبع گهربار و دست با دل ماست

از جرم بنده خواجه ما را خجالت است
پیچید بتی چه خواجه کند لطف پس چه غم
عمر آن بود که صرف شود در رضا در دوست
ما شاد از غلامی او در دو عالمیم
گر خضر را بچشمه حیوان حواله رفت
بی خدمت ار بخشی انیست بود کرم
از هر طرف بمنزل جانان توان رسید

ور خواجه بنده نیست خجل این چه حالت است
بازا که در شرایط خدمت کسالت است
از آن چو بگذری همه یکسر بطالت است
زانرو که راه زلف سیاهش ضلالت است
ما را بآب چشمه لعلت حوالت است
با جرم گر بسوزی انیست عدالت است
دولت چه حاجتی بدلیل و دلالت است

شیر ما از نیستان دیگر است
مرغ ما از آشیان دیگر است

رسم دستان ندارد پای عشق
عشقبازی داستان دیگر است

کی نماید فهم واعظ قول ما
ایکه گوئی من ز خود وارسته ام
در بیابان محبت بر قدم
بر کمان ابرو نیارد صید ما
تشنه کامان زلال کوثریم
از حدیث عشق دولت لب ببند

چیستی با مان را زبان دیگر است
بی نشانان را نشان دیگر است
گم شده صد کاروان دیگر است
زخم این صید از کمان دیگر است
آب ما از آسمان دیگر است
کاین معانی را بیان دیگر است

مشربی ای دل جز این مشرب بجوی
خورد این آب از دهان دیگر است

فتنه میبارد از آن چشم سیاهی که تراست
شاه حسنی ز عشاق سپاهت بسیار
خون من ریز که در حشر بدین چهره چو
در چمن سرو چو قد تو نخیزد هرگز

میچکد خون ز دم تیغ نگاهی که تراست
لیک دل هیچ ندارد ز سپاهی که تراست
نتوانند بپرسند گناهی که تراست
آسمان یاد ندارد در رخ ماهی که تراست

اگر درد دل من بی دوا نیست
چرا با دیگران دایم وفا کرد
وفا آمد متاع ما دریغا
شکایت سر مکن از زلفش ایدل
مکن از حضرت خود دور ما را

طبیبم را سر درمان چرا نیست
گر او را شیوه غیر از جفا نیست
ببازار نکو یانش بها نیست
که این سر رشته را خود انتها نیست
که خیل شاه خالی از گدا نیست

تو کردوری عفی الله از خیالت   که از من روز و شب یکدم جدا نیست

اگر دولت ز لعلت بوسه خواست
بجز دشنامی او را مدعا نیست

ما مسلمان پسری کرده دلم را تاراج   که بفرق همه خوبان جهانست چو تاج
خواب ناید بنظر بی رخ خوب تو مرا   شب هجرت بود از اطلس گلریز دواج
درد دیوانه عشقت نشود به ز دوا   نکند هیچ طبیبی مرض موت علاج
غرقه بحر فنا هست خبر دار ز موج   ساحلی را چه غم ای یار بود از امواج

همی ده توالهی ز کرم دولت را
که بجز بر در دلدار نباشد محتاج

روز عید است ای خوشا روی تو دیدن در صباح   سال نو را بر رخ روی کردن استفتاح
دیدن زلف و رخت فرخنده باشد روز و شب   هم صباح ما بتو فرخنده باد اهم رواح
بستگان دام زلفت را رهائی کی بود   نیست ما را از غم عشق تو امید نجاح
خود زبان بیدلان عشق زاهد دیگر است   کی نمائی فهم کی از درس قاموس و صحاح

دولتا می نوش از دست بتان سیمتن
خود مباح آمد کنون می خاصه از دست ملاح

بیا ساقی که گل خیمه بطرف جویباران زد   صلای سرخوشی مرغ چمن بر کهساران زد
بطرف باغ بر سند که فراش قضا دیگر   بصحن بوستان جاروب و آب از باد و باران زد
برای دفع غم نوروز سلطانی کشید از گل   سپه بر دشت و ز لاله علم بر کوهساران زد

کی آمد با غبار اسپ تاج کی فرو آید کنون   که هر سو نارون طغیه بچتر شهریاران زد
حذار ا محتسب از رند مست اکنون چه میخواهی   که از چشمک زدن نرگس ره پرهیزکاران زد
مجو فرجام عشق میمنت انجام از زاهد   که بخت این فال فیروزی بنام بختیاران زد
برخسار جهان آشوب زد بر آب پر یخی   گر آن نیرنگ رنگ روی گل ره بر هزاران زد
حیاتی تازه دیگر باره عالم را پدید آمد   ز خلق شاه دولت دم مگر باد بهاران زد
جهان مکرمت فتحعلی شاه فلک مسند   که لطفش مرهم راحت بزخم دلفگاران زد
نیاید همچو او کامل عیاری تخت شاهی را   قضا تا سکه دولت بنام تاجداران زد

جهانرا گوش شد کر از سماع صیت اسکندر
فلک کوس جهانگیریش تا در روزگاران زد

هر کرا خال و خط عارض زیبا باشد   گر بصد پرده نهان است که پیدا باشد
چه عجب گر شدم از دیدن رویت مجنون   از پری دیده عجب نیست که شیدا باشد
لب من گر بلب خود نگذاری باری   چه شود گر نگذاریش که بر پا باشد
چون شد از چشم من آن گوهر یکدانه نهان   پر ز دیده دامم از اشک چو دریا باشد
ترک من مست برون آمد و بر زین بنشست   تا دگر بار کجا لیش سر یغما باشد
سوی گلزار چه حاجت که روی آینه خواه   گر ترا میل بگلگشت و تماشا باشد

از پس مرگ اگر بر سر دولت گذری
دور نبود اگر از زمره احیا باشد

ساقی ایام بهار است بده جامی چند   کاید ایام چنین از پس ایامی چند

ای شکر خنده چه باشد که به پیمانی چند
گر چنین خوبی از احباب نشان زود بود
گرد چون پیر مغان خاص با نعام مرا
مرغ دل در شکن زلف تو جا داد که هم
چه طلسمی است ره عشق که زین راه دگر
اگه بی گنج و سپه سلطنت جسم طلبی

کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
که از ایشان نتوان یافت بجز ناپی
چه غم از سرزنش عام کالانعامی چند
جسته هر چند درین سینه که از دامی چند
روی واپس نکند هر که رود گامی چند
برو در پیر مغان آتشی بکش جامی چند

شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس
که درانکوی بسر برده ام ایامی چند

آنسرو نازنین که چه آزاده میرود
هر لاله که سر زند از کوه بیستون
مشکل که روز حشر فراهم شود دگر
جای ترحم است به بیچاره عاشقی

ما را غمین گذاشته خود شاد میرود
خونی بود که از دل فرهاد میرود
خاکی که در هوای تو بر باد میرود
کش عمر در هوای تو بر باد میرود

دولت بنالد ای سیه پیمان شکن که او
هر چند از جفای تو بیداد میرود

وه که باز این دل دیوانه گرفتار افتاد
جانم از تن برمید و بدرش جای گرفت
من بماندم ز سر هر دو جهان بگذشتم
گردش هفت فلک نیست بجز گرد دلم

وقت یاریست خدا یا که مرا کار افتاد
عندلیبی ز قفس جانب گلزار افتاد
که سر و کار بر آن شوخ ستمکار افتاد
کو درین دایره چون نقطه پرگار افتاد

برو ای خواجه که سودی نبخشد پندم
سنگ بردار که دیوانه بیابان افتاد

دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود
بیدلی را که دلارام دل آزار افتاد

تا که صبح ازل از مشرق هستی دم زد
آفتاب رخ خوب تو بیک جلوه حسن
کافر زلف تو بود آنکه زد ره ایمان
لب شیرین تو آنجا که کند جان بخشی
همه کس مرتبه فقر ز شاهی بشناخت

از رفیعت ز وفا بر گل ما شبنم زد
آتش عشق بذرات همه عالم زد
دانه خال تو بود آنکه ره آدم زد
عیسی از معجز پیشش نتواند دم زد
بخت این قرعه بنام پسر آدم زد

باده خور باد که دولت نتوان ایمن بود
ز آسمانی که ز کین سنگ بجام جم زد

دوش هنگام سحر بود که خوابم بربود
اندر آن واقعه دیدم که مقدس ذاتی
همه جا تا بسر بالین من زار آمد
از سر لطف فرا گوش من آورد سری
گفت ای کرده فراموش همه عهد قدیم
چند گردی به بیابان ضلالت حیران
قفس تن بشکن بال و پر جان بگشا
پس بهمراهی آن قاید توفیق ازل

ده چو خوابی که همه آیت بیداری بود
آمد از کنگر ایوان سموات فرود
پس بصد ناز بدل کرد قیامی بقعود
بسخن قفل در حقه اسرار گشود
از ره افتاد و غفلت زده و خواب آلود
چند دوری ز ره مقصد و روی مقصود
تا رسانی بگلستان جنان خود را زود
طی نمودیم بسی مرحله غیب و شهود

از حجابات و مقامات همه بگذشتیم
غرفه مرتفعی در نظر آمد ناگاه
در گشودند پس از اهلاً و سهلاً گفتند
طرفه بزمی و عجب محفلی آمد بنظر
همه اوضاع غریب و همه اشکال بدیع
همه در گفتن یا کافی و یا حی مشغول
یکی قبله رخ اهل مذاهب یکسر

تا رسیدیم بجائی که عدم بود وجود
بام و دیوار و درش جمله تجلی اندود
خوش بوقت آمدی اکنون که نه دیر آ نه زود
حیرتم هر نفسی بر سر حیرت افزود
باده بی ساغر و گل بی خس و آتش بی دود
چو کمانچه بقیام و چه صراحی بسجود
چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود

قصه کوتاه که هر چیز که دولت دیدیم
باده و ساغر و ساقی همه آن بود که بود

مطرب امشب خوش نوائی میزند
زان نوای جانفزا عشاق را
آشنایانرا ز حرف آشنا
در قفای او نه من خود میروم
چشم کافرکیش او از هر نگاه
دل بمیل ابرویت هردم مرا
میکند در زیر تیغت صید رقص
آه کافتد با جفا کارش کار
دولت از آهم چنین خیزد ز دل

خوش نوای جانفزائی میزند
حرفهای آشنائی میزند
سوی وصل خود صلائی میزند
هر زمان شوقم قفائی میزند
راه دین پارسائی میزند
بر دمم تیغ بلائی میزند
تا نگوئی دست و پائی میزند
هر که او دم از وفائی میزند
سر برون آخر ز جائی میزند

مطرب امشب میبرد دل گوئیا
قهرمان فتحعلی شه کش زجود

در مدیح شه نوائی میزند
دم ز شاهی هر گدائی میزند

هر که دستی برد پیشش همتش
برد و عالم پشت پائی میزند

آن مه بر ما کجا نشیند
ننشسته ببزم ز جای برخاست
بالای تو هر که دید باید
هر گرد که از ره تو آید
از سوز دلم بر استخوانم
هر جا خیزد بسر ار بیدل
در راه تو گر بسر توان رفت

کی شاه بر گدا نشیند
نگذاشت دلم بجا نشیند
آماده صد بلا نشیند
ای کاش بچشم ما نشیند
میسوزد اگر هما نشیند
افتند ز پای ما نشیند
حیف است که کس ز پا نشیند

تا بر تن دولت است جانی
کی جز بره وفا نشیند

دو زلفت روزگارم تار کردند
ترا بردند بر گلزار و گل را
مرا میخواستند از پا در آرند
بعهد زلف تو تسبیحها را
بناقه هودج لیلی نهادند

عجب رنجی مرا در کار کردند
بچشم عندلیبان خار کردند
ترا تعلیم این رفتار کردند
بدل با رشته زنار کردند
دل مجنون بزیر بار کردند

فرو ماند مسیحا از علاجش
دو چشمت هر کرا بیمار کردند

ز دولت پند عشق ای دل بیاموز
که او را واقف اسرار کردند

ناشاد دلم شد از دمت شاد
بخ بخ و بارک الله
ای باد صبا بگو بجانان
بی یاد تو نیستم زمانی
بیچاره دلم بچین زلفت
امروز توئی بکشور حسن
دلشادم از این که از وصالت
از نسل بشر نشایدش خواند
احوال دل مرا چه پرسی
هرگز نشد آن سراچه معمور

طوبی لک مرحبا بکبا ای باد
کز بند غمم نمودی آزاد
کی شیوه تو همیشه بیداد
هر چند ز من نمی کنی یاد
چون صید زبون بدست صیاد
شیرین دهنت بعشق فرهاد
هرگز دل هیچکس نشد شاد
آنکس که نخواندت پریزاد
کز جور بتان پست بنیاد
هرگز نشد آن خراب آباد

رحمی کن ای سر دست دولت
کاندر ره تو ز پای افتاد

شاهی که صبح عید بگردش نمی رسد
دردا که کرده این دل امید روم [illegible]
در راه عشق تو که جنون است گرد او

شادی روزگار بدردش نمی رسد
بیدرد دلبری که بدردش نمی رسد
مجنون اگر بباد بگردش نمی رسد

چشمت اگرچه سرمه کردی کشیده است
هندوی خال تو چه کند ساز چنگ ساخت
راهی که سالکان ره عشق سپرده اند
عاشق چو شمع زنده شیس از فروغ تست
دوران چرخ سفله که نامرد پرور است

چشم غزال با نگه [illegible] نمی رسد
ترکت [illegible] نمی رسد
گرد [illegible] ره نورد [illegible] نمی رسد
تا [illegible] نمی رسد
در [illegible] غصه قسمت [illegible] نمی رسد

دولت ز عشق تازه [illegible] بهار عمر
رنگ خزان بچهره [illegible] نمی رسد

ترا مست از می گلفام کردند
سیه کردند رنگ روز محشر
ترا صافی کشش عشرت نمودند
ترا لبریز کردند از شکر لب
دریغا آنکه دل کردند از سنگ
خلاصی کی بود مرغ دلی را

مرا زهر بلا در جام کردند
پس آنکه شام هجرش نام کردند
مرا دردی درد آشام کردند
مرا زهر بلا در کام کردند
بر آن بت را که سیم اندام کردند
که از زلف بتانش دام کردند

مرا آن چشم مست و زلف دولت
چنین بیخواب و بی آرام کردند

لاله پیاله بگرفت بلبل سخن سرا شد
آمد بهار فیروز برخاست باد نوروز
از بسکه شیخ و زاهد رهن شراب کردند

شد دور باده ساقی مطرب [illegible] نوا شد
دلها پر از هوس گشت سرها پر از هوا
[illegible] خرقه ورد [illegible] شد

ای خیل دردنوشان رندان سخت پیمان
ساقی دگر روان کن خون کبوتر از لط
می خور بطرف بستان کرکار عیش مستان

مژده که محبت هسم بر مذهب شما شد
مرغ دل حریفان از دام غم رها شد
باد صبا ز غنچه دیگر گره گشا شد

از آستانهٔ عشق رو برمتاب هرگز
کز این سرای دولت هر جا جنش روا شد

چنان رسم وفا در عهدت ای نامهربان گم شد
چو قامت راست کردی شد قیامت در جهان پیدا
دلم را بود بالبهای او عرض تمنائی
فغان کر جور صیاد آن زمان نمود آزادم
الا ای خضر فرخ پی خدا را رحمتی فرما
بنازم حسن عالم سوز آن معشوق بی پروا

که آئین محبت از میان دوستان گم شد
چو برقع برفکندی آفتاب از آسمان گم شد
ز حرفی شد چنان بیخود که مطلب از میان گم شد
که بال و پرم اشکست و راه آشیان گم شد
که مارا بارگی شد لنگ و از محمل نشان گم شد
که عشقش در جهان زد آتش و جود از میان گم شد

بصحرای محبت ره بجائی کی بری دولت
که در این دشت بی پایان هزاران کاروان گم شد

خرم آنان که ز عالم چو تو یاری گیرند
دست از نقش و نگار دو جهان بردارند
از گزند فلک آنان که پناهی خواهند
گیر دارام ز جنبش فلک آسان اما
باید آن قوم که سرمایهٔ عشرت طلبند

از جهان گوشه از خلق کناری گیرند
ور همه دست نگارین نگاری گیرند
همچو میخانه بباید که حصاری گیرند
بیقراران تو مشکل که قراری گیرند
از سر زلف تو سررشته کاری گیرند

مکن ای مرغ دل از طره او چندی رم
رهبر و مرحلهٔ عشق کدام است ای دل
لایق مجلس شهزاده غزل گو دولت
رتبت بخت محمد تقی آن کز ره قدر
اندر آن عرصه که از رخش جلادت تازد

که برین دام چو سیمرغ شکاری گیرند
آنکه هر ذره او از پی خاری گیرند
اگر اشعار تو خواهی بشماری گیرند
کهکشان را ز درش راهگذاری گیرند
آسمان را چو زمین هشت غباری گیرند

ناله مرغ سحر باز دلم از جا برد
وه چه می گفت ندانم که قرار از ما برد

گرچه در پرده نهان است رخ انور دوست
مشکل ای دل ببری از غم او جان که کسی
خوابم از دیده از آن نرگس مکحول ربود
کی توان یاد بر لعل تو از کوثر کرد

لیک دل از کف صاحب نظران پیدا برد
رخت بیرون نتوانست از این دریا برد
هوشم آن لعل روان بخش فرح افزا برد
کی توان نام بر قد تو از طوبی برد

دولت از چنبر دو طوبی نکند یاد دگر
رخت بر سایه آن سرو سهی بالا برد

ترسم که راه تو گل از این چشم تر شود
از دانه سرشک منش نرم ساز دل
دریای سپر داب شود باغبان غم
روز قیامت آید و شب هم شود ولی
طبع فلک کنند ز جفا سوی مهر میل

سوی تو بسته راهم از این رهگذر شود
ای آنکه از تو قطره باران گهر شود
گر در چمن نهال قدت جلوه گر شود
مشکل نبشنو شام فراقت سحر شود
میل جفا ز طبع تو مشکل بدر شود

طاعات چند ساله بمسجد قضا کنم
بخت ار بکوی میکده‌ام راهبر شود

دولت که از خدنگ نگاه تو کشته شد
زنده اگر شود بنگاه دگر شود

ز درد هجر حدیثی کسی بیان نکند
که چشم دیده من جوی خون روان نکند

علاج من که ز چشم تو ناتوان شده‌ام
بجز نگاهی از آن چشم ناتوان نکند

براه عشق تو دل با جرس ندارد ذوق
فزاین قدر که بمنزل جرس فغان نکند

بشرح درد دل من که هست بر تو عیان
کند خموشی کاری که صد زبان نکند

فغان که با همه عالم وفا نمود و من
ز کینه تیغ جفائی هم امتحان نکند

بود چو چشم تو پیدا که خون من که بریخت
اگر بعشوه شیرین لبت نهان نکند

چنان بسیل غمت شد خراب ملک دلم
که بوم هم بسر و دوش آشیان نکند

براه عشق تو مرغ دلی که گشت اسیر
عجب نباشد اگر یاد گلستان نکند

بخنجر مژه چشم تو با دلم آن کرد
که تیغ شاه بخونریز دشمنان نکند

یگانه فتحعلی شه که با جلالت او
همان حکایت جمشید و اردوان نکند

نطاق کاهکشان بگسلد ز یکدیگر
اگر متابعت امرش آسمان نکند

کجا ز عهده رزق جهان برون آید
زمانه تا کف کافیش را ضمان نکند

ضروریست ز کویت جدائی دولت
باختیار کسی ورنه ترک جان نکند

هر کس که بروی تو نظر داشته باشد
پیوسته چو من دیده تر داشته باشد

نالم ز جفای تو و دور از مدد دوست
کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

چشمش دل و دین جمله بیکبار ز من برد
تا باز چه‌ها بنظر داشته باشد

چون نخل وفا را بود از خون جگر آب
پیداست که جز غم چه ثمر داشته باشد

عمری است که پوید ره سودای تو از سر
مسکین دلم اما چه بسر داشته باشد

از نعمت فردوس تمتع نبرد دل
در عشق تو تا خون جگر داشته باشد

سودای سر زلف تو دارد دل دولت
تا خود سر زلف تو چه سر داشته باشد

گر چنین از دست هجران دل ستم خواهد کشید
رخت هستی زود در ملک عدم خواهد کشید

برحذر باشید ای مرغان قدسی این
کامشب از دل شعله آهم علم خواهد کشید

جان نثاران سر کوی وفا را مژده باد
کان جفاجو تیغ بر صید حرم خواهد کشید

بود دلم کز تو کشیده بار با صد کوه غم
گر نهی صد بار دیگر باز هم خواهد کشید

از سفال میکده رندی که نوشد درد می
کی دگر آب خضر از جام جم خواهد کشید

گر چنین بر سر کشد گرد مه روی تو خط
خط بحسن ماهرویان یکقلم خواهد کشید

گر براه عشق دولت را هزاران سر بود
سر بسر بهر نثارت در قدم خواهد کشید

تیغ بزن بیدریغ گر تو نشاید برید
هرچه ز جانان رسد بایدش از جان خرید

زهر بسی جانگز است لیک به از دست تو
چون تو بساغر کنی نیک توانش چشید

عاشق مشتاق را از تو چه نوش و چه نیش
طالب دیدار را ره چه قریب و چه بعید

هر که ترا طالب است رنج برد لاجرم   طالب سیمرغ را قاف بباید برید
آستی از رخ بهل ای پسر ماهرو   ورنه بدیوانگی جامه بخواهم درید
آنکه مرا میکند منع ز روی چنین   منع نمی‌شایدش زانکه رخت را ندید

جان بتو تسلیم کرد دولت دلباخته
بارکش از رنج رست بار بمنزل رسید

دل خود را بزلف یار بستم تا چه پیش آید   ز قید عقل و دین یکباره رستم تا چه پیش آید
بسودای سر زلفت اگر سود و زیان آید   گسستم سبحه و زنار بستم تا چه پیش آید
بامیدیکه روزی آئی و برداری از خاکم   براه عشق تو چون خاک پستم تا چه پیش آید
ز هشیاری غمی پیش آمدم هر روز در عشقت   کنون زان نرگس مستانه مستم تا چه پیش آید

نصیحت گویدم واعظ که دولت حشر در پیش آید
من اکنون با می و مطرب نشستم تا چه پیش آید

دولت از کوی تو از جور رقیبان نرود   بلبل از سرزنش خار ز بستان نرود
نقش هستیم گر از لوح بقا پاک شود   نقش روی توام از دیده گریان نرود
ماه زیباست ولی چون تو سخنگو نبود   سرو رعناست ولی چون تو خرامان نرود
کوی میدان محبت سر ارباب وفاست   هر که سر میطلبد کوی بمیدان نرود
چه عجب گر بودم چاک گریبان از غم   عجب این است که این چاک بدامان نرود
گر کشی تیغ نکو نیست نتوان پای کشید   تا شکر هست مگس از در دکان نرود
آه دولت بدل سخت اثر گر نکند   عجبی نیست که خود تیر بسندان نرود

اینان که چنین جلوه کنانند کیانند   از خیل فرشته‌اند و یا ز آدمیانند
با عارض چون ماه فروزنده سخنگو   وین طرفه که با قامت چون سرو روانند
در روضه فردوس چنین حور نباشد   هیهات گر این طایفه از آدمیانند
سر تا بقدم چون پری از عیب مبرا   افسوس که بر سست وفا سخت کمانند
گر عهد شکستند محبان نشکستیم   ما باز برآنیم که ایشان نه برآنند

دولت نتواند که ز تو دیده بپوشد
بر دیده اگرش از جای مژه بر نشانند

گر مثل تو نبود بجهان دور نباشد   در روضه فردوس چو تو حور نباشد
سرو چمن خلد چنین جلوه ندارد   نخل جبل طور بدین نور نباشد
شیرین نتواند که ز پرویز شکیبد   عشق آتش اگر آتش شوق تو نباشد
هر چند سزاوار بشارت نبود جان   بپذیر از این بیش که مقدور نباشد
زاهد نه همه توبه که در مذهب عشاق   خود توبه گناهی است که مغفور نباشد
از دوست نشاید بجفا ترک نشستن   هر تلخ که شیرین نکند شور نباشد
خود عربده بست همه روز بناچار   آنجا که بود شاهد و مستور نباشد
خالی ز خیالش مشو ار نیست وصالش   میسوز که بی ترک چو منصور نباشد
هر سعی که طالب کند ار [illegible]   جز در طلب وصل تو مشکور نباشد
هر دل که بماند و غم عشق تو خو کرد   از شادی عالم همه مسرور نباشد
خواهد بسر آنکس که برد عهد وفا را   تا جان بتنش باشد معذور نباشد

دولت نبود گنج در آنجا که نه رنج است
آری عجبی نیست چو زنبور نباشد

بتان یارب گدایان را پسندند / گهی بینند مهر و گه پسندند
بگو تلخ از لب شیرین که عشاق / سخن تلخ از لب شیرین پسندند
بزاهد قصه حبل المتین گوی / اسیران حلقهٔ مشکین پسندند
گروهی شادمانی را طلبکار / گروهی خاطر غمگین پسندند
اگر زاهد ببینند آن پری را / عجب دارم که حور العین پسندند
طبیبا رو که بیماران هجران / اجل را بر سر بالین پسندند
بود جائی که بوی چین زلفت / خطا باشد که مشک چین پسندند

کسانی کان زلف و رخ دیدند دولت
دگر کی سنبل و نسرین پسندند

گر ترا گاهی سر دلجوئی عشاق بود / کی مرا دل اینچنین از صبر و طاقت طاق بود
ماه نو گر جفت بودی اندرین فیروزه طاق / کی بخوبی همچو جفت ابروانت طاق بود
آفتاب عالم آرا پرتوی از روی تست / نکته گفتم که روشن بر همه آفاق بود
گرنه وصف حسن تو در دفتر گل بود ثبت / بلبلان را کی سر و پروای این اوراق بود
شوق یوسف گرچه بود از حد برون یعقوب را / می پندارم که پیش از ما بتو مشتاق بود
لایق مهر و وفا با خود نبودیم ارنه دوست / مجمع خوبی و لطف و دفتر اخلاق بود
در جهان چیزی که جم را دست از آن بهتر نداد / جام زرین از کف ساقی سیمین ساق بود

دولتا باقی است با پیمانه عهدم تا ابد
زانکه ما را از ازل با ساقی این میثاق بود

بنما روی نکو تا فرحی روی نماید / بگشا بند قبا تا گره از دل بگشاید
خار خار گل رویت رود آنگه ز دل من / که دمد خار ز خاکم ز گلم گل بدر آید
مهر من با مه روی تو رسیده است بجائی / گر جفایت شود کم ز وفایت بفزاید
سحر چشم تو چنان بست دلم در خم زلفت / که بجز معجز لبهای تو آتش کس نگشاید
از غم عهد تو با غیر بسی زود بمیرم / گرچه دانم که ترا عهد بسی دیر نپاید
دلربائی بتان جمله بعهد تو سر آید / که تو آشفته دل که دگر کس برباید
سر قرار آنکه بپای سگ تو سر بگذارد / رو سفید آنکه بخاک در تو چهره بساید
حد ما نیست که گوئیم وفا کن نه جفا کن / کار ما شکر بود بر تو ز ما حکم نشاید
چه عجب در قفس ار غم بسر آید بخموشی / بلبلی را که بغم گلشن نسراید
ای خوش آن روز که آئی تو و از آمدن تو / شب هجران رود آنسان که دگر باز نیاید

خواست دولت که بگوید سخن از روز جدائی
چه بگوید که خدا روز چنین را ننماید

چه یار خانه بر انداز من ز خانه برآید / ز جلوه های خوشش شور از زمانه برآید
اگر ز دانه خالت خبر برند برضوان / ز باغ خلد چو آدم بشوق دانه برآید
نهان چگونه کنم عشق خود ز خلق بدینسان / که هر دم از جگرم آه عاشقانه برآید
شبان تیره بنالم چنان ز درد فراقت / که مرغ بیخود و مدهوش از آشیانه برآید

بجز عشق بشود ست دولت از دل و جان
کسی چگونه ز دریای بیکرانه برآید

از برم بگذشت و سوی من نگاهی هم نکرد
چشم خونریزش به تیغ غمزه عالم را بکشت
آنچه ترک چشم مست او بتنها می کند
دیده ام تا قد رعنای تو را در دیده ام
چشم آنم بود کاندازد بمن عمدا نگاه

آه گر پیش دل پر درد آهی هم نکرد
رحم بر چون من اسیر بیگناهی هم نکرد
در شکست قلب در جنگی سپاهی هم نکرد
نخل طوبی جلوه شاخ گیاهی هم نکرد
طالع بد بین که هرگز اشتباهی هم نکرد

گفت دولت بر تو پیوسته جفا خواهم نمود
ایدر نعا این غایت گاه گاهی هم نکرد

تهی از فیض غفلت دل نباشد
بعالم هر که بار آرزو نیست
بکوی تو چو سرو آزاده نیست
بمحشر غیر عذر دست رنجی

اگر باشد ولی قابل نباشد
بجز کوی تو اش منزل نباشد
گر آب دیده باد ز گل نباشد
مرا حرفی بر آن قاتل نباشد

چو خوبان جلوه آغازد دولت
چه سازد دل اگر مایل نباشد

سر زلفش ز دستم پاره باشد
چو تاراج خزان بوده این باغ
الهی سوی مقصد ره نیابد

ز تن سر رشته جانم جدا شد
که گل بی برگ و بلبل بینوا شد
بعشقش هر که ما را رهنما شد

بحمدالله که تیر شست بر دل آمد
وفایش شد نصیب بیوفایان
همین می زار آشنا بیگانه گردید
هم با هر کسی دولت وفا کرد

ز کارم بسته ام این عقده وا شد
جفایش قسمت اهل وفا شد
که با بیگانگان هم آشنا شد
چو آمد نوبت ما بیوفا شد

بتی کافر بلای دین ما شد
مسلمانان مسلمانی کجا شد

نه رفتم بجز راه سلامت
کسی در صید گاه عشق ننشیند
لب شیرین گشودی در شکرخند
همه شوخی و رندی کرده با غیر

مرا رفتار آن بالا بلا شد
که هرگز مرغی از دامش رها شد
نبات و قند بیقدر و بها شد
چو آمد نوبت ما پارسا شد

دل ما شاد دولت شد پریشان
چو گیسویت پریشان از صبا شد

رهگذار تو جان را نثار خواهم کرد
شراب عیش بجام وصال خواهم ریخت
چو گل ز شوق رخت سینه چاک خواهم زد
نظاره گل روی تو کرده هر دو ستم
اگر برای دلم تنگبار خواهم جست
خدا نکرده اگر کار با فراق افتد

چو عیشها که از این رهگذار خواهم کرد
ز غصه خون بدل روزگار خواهم کرد
چو لاله داغ غمت آشکار خواهم کرد
نه فکر باغ و نه یاد بهار خواهم کرد
غمت ز هر دو جهان اختیار خواهم کرد
بغیر از اینکه بمیرم چه کار خواهم کرد

زر زلفش اگر خسم باری او فتد دولت
قرار بخشش دل بیقرار خواهم کرد

بیا ساقی کرم کن ساغری چند — برغم از دل غم پروری چند
مراد دل چه میجویی ز افلاک — چه می آید ز بی پا و سری چند
هوای خاکپای باد پایت — فکنده از سر چند افسری چند
نویسم گر حدیث اشتیاقت — نگنجد شمه در دفتری چند
بهر سو بگذری چشم من از اشک — بهر گامت فشاند گوهری چند
به پهلوی تو چون غیری به بینم — به پهلوی من آید خنجری چند

مجو دولت ترحم زان خط و خال
مسلمانی مخواه از کافری چند

دلی دارم بدست دلبری چند — مسلمانی اسیر کافری چند
بود در زلف تو دلهای عشاق — بدامی مرغ بی بال و پری چند
حذر کن ای دل از چشمش که آن ترک — بتنهائی شکسته لشکری چند
نباشد آن لب و دندان که باشد — نهان در درج لعلی گوهری چند
شب هجران نهم چون دیده برهم — زند مژگان بچشم نشتری چند
بکویت عاشقان وائی کیانند — غریبی بیکسی بی یاوری چند
برویت چشم بگشودیم و بستیم — نظر از منظر خوشش منظری چند
بهر جا بگذری ای سرفرازان — شود پامال در راهت سری چند

ز بتخانه گشایش یافت دولت
اگرچه حلقها زد بر دری چند

بعالم کام حاصل آنکس از بخت جوان دارد — که دایم روی حاجت بر در پیر مغان دارد
نخواهم از چه رو با اهل دل کین آسمان دارد — که دایم خون دل از دیده عاشق روان دارد
بگو بر بام هشتم آسمان زن پنج نوبت را — بر آن عاشق که یاری ماهروی مهربان دارد
بهار است و من بیدل بگلخن گرده ام ماوا — خوشا مرغی که بر صحن گلستان آشیان دارد
روم از آستان تو سوی فردوس من حاشا — مقیم آستان تو کجا میل جنان دارد
بخونریزی مشتاقان گواهی میدهد چشمت — اگرچه لعل جانبخشت تو میخواهد نهان دارد

نشاید ز اشکباری منع چون من بیدلی کردن
که دولت آبرو یاران از این اشک عیان دارد

پادشاها چشم بد از روی خوبت دور باد — ملک از معمار عدلت تا ابد معمور باد
بر صدا از نوبت ملکت تو اندر پنج گاه — گنبد افلاک تا هنگام نفخ صور باد
آنکه بر درگاه تو سایندش سر افراز از جبین — بر جبین خط غلامی تو اش منظور باد
آنکه نبود در طریق خدمتت چون تیر راست — سینه اش از تیر غم چون خانه زنبور باد
هر که روز و شب ز ره در دعایت همچو بد — روز او تا صبح محشر چون شب دیجور باد
آنچه محکوم قضا نبود بود محکوم تو — آنچه مقدور قدر نبود ترا مقدور باد
آن سیه بخت ازل کز خدمتت دوری کند — تا ابد از شاهد مقصود خود مهجور باد
دشمنت چون زلف خوبان درهم و آشفته حال — کشورت چون ملک تسلیم و رضا معمور باد

درمیان

درمیان خیل خدا است که از مور بد میش — از حقارت گر سلیمان است کم از مور باد
تا که بزم هفت چرخ از هفت اختر روشن است — هفت اقلیم از فروغ طلعتت پر نور باد
انکه از قانون امرت خارج آهنگی کند — دایم از مضراب غم در ناله چون طنبور باد

چشم دولت روشنست از سرمه خاک درت
دیده انکس که نتواند به بیند کور باد

چو ترکم چین مشکین زلف وا کرد — جهانی را پر از مشک خطا کرد
نکرد این ظلم هرگز غیر با غیر — که آن نا آشنا با آشنا کرد
چو آن خال سیاه و لفریبت — بکنج لعل میگون تو جا کرد
زحسرت جان بلب دارم که رنگی — چنان جا بر لب آب بقا کرد
فراق دوستان آن کرد با من — که با برگ خزان باد صبا کرد
بان بیدادگر هر کس که دل داد — بآن پیمان شکن هر کس وفا کرد
دلش را غرقه خون جگر ساخت — بپاداشش وفا با او جفا کرد
بجان و دل غلام آن طبیبم — که درد عشق را اندر دوا کرد
زغم خویش آنکس بر نیاید — زجانان هر که دولت را جدا کرد

ساقی بیار باده که عید صیام شد
روز نشاط و دور می لعل فام شد

اسباب زهد و تقوی و طاعت بباد داد — ایام عیش و شادی و شرب مدام شد
نشئی دمی که گردش ساغر بدام به — اکنون که دور گنبد مینا بکام شد

طول زمان روزه ام از پا فکنده بود — حبل المتین زلف تو ام اعتصام شد
میخانه را بتازه دگر باز گشت در — لطف و عطای پیر مغان بار عام شد
ممکن چو نیست دفع غم دهر جز بمی — خرم کسی که دیر مغانش مقام شد
هرگز نمیرد آنکه بمیخانه بسپچه من — زنده ببوی جرعه کاس الکرام شد
مفتی و شیخ را همه اسباب زرق و شید — چون عمر دشمنان شهنشه تمام شد
دارای دهر مجتبی شه که نام او — روز ازل خدیو سکندر غلام شد
عالم زعدل او همه دار القرار گشت — گیتی زداد او همه دار السلام شد
تا باز گشت باروی عدلش بروزگار — همبازی عقاب شکاری حرام شد
ای خسروی که هر که خلاف تو راه جست — خونش حلال آمد و عمرش حرام شد
رخش فلک که عادت او بود سرکشی — اکنون بتازیانه زلف تو رام شد

دولت زمین بطبع شکربار شهریار
در روزگار طوطی شیرین کلام شد

دوش در میکده غم من و ناکامی چند — می کشیدیم بیاد لب تو جامی چند
تا کند یکدمم آسوده زایامی چند — ساقیا زان می گلرنگ بده جامی چند
شرط یاری نبود گر ستمت آشنا مند — خون دل در عوض باده می آشامی چند
هم بتابوت گریبان کفن چاک زنم — بخرامی زپی نعشم اگر گامی چند
توئی آن گلبن نوخیز که بر دل شکنند — خار عشق گل روی تو گلندامی چند
این چه رمزیست که دارید خاصان شاد — خاصیت چیست کنی شاد دل عامی چند

بتماشای گلستان بخرامم ... / نیشکرهای چو دارین شاخ بدندانی چند
عقل و دین سوخت دلم باده گلگون ... / نادرانی و مدام از سر تو جامی چند

گر ترا نیست نصیب از دل و دولت مستی
بر بناگوش بجز از یخت و دامی چند

خوشست اگر که موسم گل همدم پیاله شود / چو شاخ گل بچمن همنشین لاله شود
گهی چو نرگس مخمور جام می گیرد / گهی چو بلبل بیدل قرین ناله شود
بوعظ واعظ بیهوده گو چه گوش نهیم / چو حل مشکل رندان خود از پیاله شود
کسی که عمر بصرف می دو ساله شود / هنوز طفل بود گر هزار ساله شود
غمی که دوش بخبر نو دید دام جانا / اگر بشرح درآرم دو صد رساله شود
ز دست صحبت دوران کسی شود آزاد / که پای بند سر عنبرین کلاله شود
ز مدرسه چو گشاید مرا که مشکل عشق / نه مشکلی است که حل وی از رساله شود
همیشه دولت وصل تو میرسد ما را / اگر وصال میسر باد و ناله شود
ز آفتاب رخت گر نقاب برداری / ز رشک ماه نهان در حجاب هاله شود

ز رسم زمنت دونان مدرسه دولت
اگر بکوی مغان قسمتم حواله شود

بهار آمد و عشاق توبه بشکستند / وگر بساغر و میخانه عهد تو بستند
بسر و که محتسب از بوی باده مست شود / ز بسکه بر سر او جام باده بشکستند
ز من بگو بحریفان ز سر و دست آزار / که عاطلان مکافات پس ز بر بستند

اگر چه سرو و صنوبر سرآمد چمن اند / ولیک در بر قد بلند تو پستند
ز اهل مدرسه بسیار هوشیارترند / مدام اهل خرابات گرچه سرمستند
فغان که نیست شدیم از غم و نپرسیدی / که خستگان غمت نیستند یا هستند

گشایشی از دو جهان دولت آنکسان یابند
که دل در آن خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان کامیاب رسید / نوید لطف و بشارت بشیخ و شاب رسید
ز بسکه جوش زد از هر طرف سپاه ظفر / بنای غصه و بنیاد غم بآب رسید
بشوکت جم و آئین کیقباد آمد / بگرز رستم و فر افراسیاب رسید
بگو بخصم منافق خصال کافرکیش / که خاک بر سر خود کن که بوتراب رسید
بخسروان زمان صاحب الزمان آمد / بسروران جهان مالک رقاب رسید
یگانه منتخلی شاه کز ره رفعت / بگوش ماه نوش حلقه رکاب رسید
بهر زمین که برافراخت خرگه اجلال / طناب خیمه بکل میخ آفتاب رسید
ز برق تیغ جهانسوز او رسد بفلک / همان اثر که ز کتان بماهتاب رسید

شود چو باغ جهان روضه دولت دولت
کنونکه گلشن آمال را سحاب رسید

میل دل بازم بجائی می کشد / جانب بالا بلائی می کشد
بادیه‌خانه که انجا از افتخار / سر ز سلطانی گدائی می کشد
شوق تیغت می کشد در خون مرا / بسملی چون دست و پائی می کشد

با رقیبان تماشای گلستان محرام
عقل و دین سوخت دلم باده گلرنگ کجاست

نیکنامی بود این طایفه بدنامی چند
تا رهانی دهدم از ستم جامی چند

گر ترا نیست نصیب از دل و دولت مستی
بر مینا کوشش چرا ریخته دامی چند

خوشست آنکه موسم گل همدم پیاله شود
چو شاخ گل با چمن همنشین لاله شود

گهی چو نرگس مخمور جام می گیرد
گهی چو بلبل بیدل قرین ناله شود

بوعظ واعظ بیهوده کوچه گوش نهیم
چو حل مشکل رندان خود از پیاله شود

کسی که عمر به صرف می دوساله شود
سبو ز طفل بود گر هزار ساله شود

غمی که در شب هجر تو دیده ام جانا
اگر بشرح درآرم دو صد رساله شود

ز دست محنت دوران کسی شود آزاد
که پای بند ستی عنبرین کلاله شود

ز مدرسه چو گشاید مرا که مشکل عشق
نه مشکلی است که حل وی از رساله شود

همیشه دولت وصل تو میرسد ما را
اگر وصال میسر باد و ناله شود

ز آفتاب رخت گر نقاب برداری
ز رشک ماه نهان در حجاب هاله شود

رهی بسم ز منت دونان مدرسه دولت
اگر بکوی مغان قسمتم حواله شود

بهار آمد و عشاق توبه بشکستند
دگر بساغر و میخانه عهد نو بستند

ز بسکه محتسب از بوی باده مست شود
ز بسکه بر سر او جام باده بشکستند

زمین بکو بجز نشان ز بر دست آزار
کر جاهلان مکافات بس ز بر دستند

اگرچه سرو و صنوبر سرآمد چمن اند
ولیک در بر قد بلند تو پستند

ز اهل مدرسه بسیار هوشیار ترند
مدام اهل خرابات گرچه سر مستند

فغان که غیبت شدیم از غم و بیرحمی
که خستگان غمت نیستند یا هستند

گشایشی ز دو جهان دولت آنکسان یابند
که دل در آن خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان کامیاب رسید
نوید لطف و بشارت بشیخ و شاب رسید

ز بسکه جوش زد از هر طرف سپاه ظفر
بنای غصه و بنیاد غم بآب رسید

بشوکت جم و آئین کیقباد آمد
بگرز رستم و فر فراسیاب رسید

بگو بخصم منافق خصال کافرکیش
که خاک بر سر خود کن که بوتراب رسید

بخسروان زمان صاحب القرانی که
بسروران جهان مالک رقاب رسید

یگانه فتحعلی شاه کز ره رخصت
بگوش ماه نوش حلقه رکاب رسید

بهر زمین که برافراخت چتر که اجلال
طناب خیمه بکل میخ آفتاب رسید

ز برق تیغ جهانسوز او رسد بفلک
همان اثر که ز کتان بماهتاب رسید

شود چو باغ جهان روضه دولت
کنون که گلشن آمال را سحاب رسید

میل دل باز بجایی می کشد
جانب بالا بلائی می کشد

با دو میخانه که آنجا افتخار
سر ز سلطانی گدائی می کشد

شوق تیغت می کشد در خون مرا
بسملی چون دست و پائی می کشد

بی سبب نبود مرا بیماری دل / دردها بی دوائی می کشد
برق آهم گر چنین خیزد ز دل / عاقبت آتش بجائی می کشد
حیرتی دارم بس از دل کو جفا / از برای بیوفائی می کشد

دولتا هشدار کاندر بزم عشق / خسروی ناز گدائی می کشد

از لبش دل شراب میطلبد / لبش از دل کباب میطلبد
زلف کو بر فکن بر آن عارض / هر که شب آفتاب میطلبد
هست در خواب هر که چشم ترا / دیده از دیده خواب میطلبد
منتظر دل براه وعده تست / تشنه آب از سراب میطلبد
تاب داده است زلف مشکین را / از دلم باز تاب میطلبد
شد ز زلف تو بسته کار دلم / از لبت فتح باب میطلبد

گفته شعری روان و خوش دولت / از تو افسر جواب میطلبد

دمی بخاطرم آن سیمبر نمی آید / گر نسیم اشک مرا تا کمر نمی آید
عجب نهال لطیفی است سرو قامت تو / ولی دریغ که هرگز ببر نمی آید
بکوی تو چو طلسمی ز سحر چشمت بست / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
هزار پرده ناموس بر دریده هنوز / نگار پرده در از پرده در نمی آید
مرا بصبر مفرمای دور از رخ خویش / خدا را ز من این کار بر نمی آید

فغان که در ره کوی تو هر زمان که روم / بجز رقیب از آن رهگذر نمی آید
نهد چو غمزه او تیر در کمان ابدل / سپر مگیر که کار از سپر نمی آید
بر آن سرم که بپای تو جان نثار کنم / دریغ و درد که از دست بر نمی آید

چو دولتم نبود چشم دیدن عالم / دمی که روی توام در نظر نمی آید

هر شب که مهم بی رخ تو در نظر آید / سیلاب سرشکم ز غمت تا کمر آید
آن ماه شب افروز اگر از در بدر آید / تاریک شب غصه و غم را سحر آید
من بر سر ره مانده بامید خبر لیک / صاحب خبر از کوی تو خود بیخبر آید
بر دیده خونبار من ای کاش نشیند / هر گرد و غباری که از آن رهگذر آید
گر کوکب بختم بفلک سوخت عجب نیست / از آه دل سوخته کان این اثر آید
با آن لب شیرین تو یکباره شود تلخ / از مصر بایران پس از این گر شکر آید
در بستر دیبا نتوان خفت به شبها / بی تو مژه بر دیده تر نیشتر آید
خواهم ز ره لطف چه عمر بسر آئی / آندم که ز دوری تو عمرم بسر آید

دولت نتوان پای کشید از ره مقصود / در هر قدمی گر سر و جان را خطر آید

ساقیا جامی بده از عین جود / تا شوم معدوم در عین وجود
خود نگردید و نگردد جز بعشق / تا که بود و هست این چرخ کبود
عشق با معنی است جز بر صورتی / گر نمودش جمله صورتها نمود

نالهٔ از نائی است در نی نی زنی
چون صراحی سجده ساغر کند
غیبت رندان کند زاهد از آن

ور دم مستان خود افکند این سرود
نیست غلغل آن بود ذکر سجود
کش نباشد راه در بزم شهود

دولت از زلف و لب ساقی بود
کار عالم را همه بست و کشود

خوش آنکسان که بمهر تو دل بجان بستند
دلم بتیغ محبت دو نیم شد آندم
از آن دو چشم فریب نگاه گرم مخور
نهال قد بلندت بجلوه تا برخاست
بلای هجر تو را راحت وصالی نیست
غم تو مایهٔ شادی است ای خوشا آنان

بجز تو از همه امید خویش بگسستند
که ابروان تو با یکدگر به پیوستند
بهوش باش که مستند و تیغ در دستند
ز رشک سرو و صنوبر بخاک بشکستند
خوش آنکسان که بمردند و زین بلا رستند
که بی غم تو دمی نیستند تا هستند

از آن زمان که بروی تو شد دولت چشم
ز هر چه غیر تو گفتی که چشم او بستند

از دام زلفت آن صید کازاد رفته باشد
می شهد وصل شیرین کامش بتو بخت
چون ابر چون نگریم در گلشنی که آنجا
مشکل که روز محشر دیگر فراهم آید
چون شادی تو باشد ناشاد رفتی ما

یارب اسیر غم باد گر شاد رفته باشد
گر خود بخت خسرو فرهاد رفته باشد
مانده گیا بجا و شمشاد رفته باشد
خاکی که در هوایت بر باد رفته باشد
کو صد هزار چون من ناشاد رفته باشد

فریاد از تو ای یار کز من نباشی آگاه
شرط وفا نباشد کردن چنین فراموش

تا آسمان گردد من خسر یاد رفته باشد
[illegible] هر چند خسته از یاد رفته باشد

بر باد پای خوبی جز آن کمان بر دل ای
کو خاک دولت ما در بر باد رفته باشد

خوشا روزی که بختم یاد آید
سر آید نوبت هجران اگر باز
همای فیض گردد سایه افکن
مه ناقهر بام بر سر مهر
غبار انگیز بادی از ره دوست

شب پر محنت هجران سر آید
زمان وصل یار دیگر آید
ز مرغ نامه بر بانگ پر آید
بیاری پسر ما خبر آید
پی تسکین این چشم تر آید

گشاید بخت بر رویم ز ما سپهر
در دولت که باز از در در آید

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد
طایران قدس افتادند در دام بلا
ای جبا زاهد که در دور لب میگون تو
هر که دید آن چشم کافر آخر از ایمان گذشت

کرد ترک خانمان هر کس تو همخانه شد
تا که زلف دلفریبت دام و خالت دانه شد
آمد از مسجد برون و ساکن میخانه شد
هر که دید آن زلف مشکین عاقبت دیوانه شد

بسکه دولت از سر زلف تو خواند افسانها
در میان خلق آخر در جنون افسانه شد

چه کار از عاشقی به بهر یاری چنین باشد
چه باک بیدلی آن را که دلداری چنین باشد

نگاری غیر مستی گر نپردازم مکن عیبم / که بیکاری بود هر کار تا کاری چنین باشد
نیاساید دمی جان در تنم از اضطراب دل / چه آسایش در آنجا که بیماری چنین باشد
براهش خار تر از خارم ای باد اجل بگذار / که در راه گلندامی چنان خاری چنین باشد
نشاید سرو با تو لاف رعنائی زند کانرا / نه اندامی نه بالائی نه رفتاری چنین باشد
بباغ خلدم ای زاهد مخوان از گلشن کویش / کجا در خلد سرو لاله رخساری چنین باشد

کجا یابد سیه روزی چو من دولت کند آنکه
که در هر حلقهٔ زلفش گرفتاری چنین باشد

عشقبازی نه ز هر بوالهوسی می آید / کار سیمرغ کجا از مگسی می آید
عضو عضوم شده از تیر تو سوراخ چو نی / می کنم از تو فغان تا نفسی می آید
دل بهمراه تو نالان چو جرس تا منزل / تن بدنبال تو چون بازپسی می آید
جان ز شوق سر کویت چو بر آید از تن / هست مرغی که برون از قفسی می آید

بستن اشک مدار از مژه ام دولت چشم
در ره سیل چو خاشاک خسی می آید

ده چه خوش روزی و فرخنده زمانی باشد / که ترا فکر دل سوخته جانی باشد
از وصال تو بود زندگی ما آری / عاشق آن نیست که هستیش بجانی باشد

دانه از دیده من خون ز چه گردیده روان / هر که چشمش ز پی سرو روانی باشد
نالهٔ زار مرا گر شنوی زانکه مدام / بر سر کوی تو فریاد و فغانی باشد
مرگ را پنجه کنم رنجه با مداد لبت / گرم از نرگس مست تو امانی باشد

گر از آن

گر از آن غمزه و ابرو طپدم دل بچه عجب / کیست نامرد چنین تیر و کمانی باشد

چیست این خون عیان بر رخ دولت از چشم
گر نه از سینه او زخم نهانی باشد

ای سر زلف تو برهم زده ایمانی چند / چشمت از هر نگهی کشته مسلمانی چند
می سرایند چو من در چمن دهر هزار / داستان گل روی تو بدستانی چند
نه همین درهم و آشفتهٔ زلف تو منم / اندرین سلسله جمعند پریشانی چند
هیچ که چاک گریبان نگشاید آن شوخ / که بدامان نرسد چاک گریبانی چند
ساقیا جام تمنای تو پر باد که ما / گذرانیم خوش از لطف تو دورانی چند
هیچ جائی نبود خالی از اوای حاجی / چند بیهوده کنی قطع بیابانی چند
کیست آن شوخ که هر جا رود از دنبالش / می رود بی دل و دین بی سر و سامانی چند

هر طرف سرو قدش رفته خرامان دولت
هر قدم ماند بجا واله و حیرانی چند

دوش وقت سحرم مژده دلدار رسید / شاد باش ای دل غمدیده که دلدار رسید
خبر باد بهاری بگلستان دادند / مژده مقدم گل باز بگلزار رسید
آنچه صد بار طلب کردم و دستم نرسید / شکر لله که ناخوانده بیکبار رسید
شد بعشرت بدل امروز ز فیض رخ گل / سرزنشها که به بلبل ز سر خار رسید
گشت یکباره براحت بدل از لطف بهار / بچمن گرچه زدی زحمت بسیار رسید
چون مسیحا سر بیمار پرستی دارد / چه غم ار جان ز تعب بر لب بیمار رسید

درد دو عالم همه هیچ است چو درمان آمد
لمه شب تیره هجران پس ازین دولت را

غم دوران همه باد است چو غمخوار رسید
هیچ غم نیست که آن مطلع انوار رسید

شاه جمجاه محمد که شیر اوژن
که ز شمشیر کجش چرخ بزنهار رسید

روزی بود آیا شب غم را سحر آید
بس نخل که آمد بر از اشک من الکایش
در پای تو تا آمده دیدم سر آن زلف
چون بید بلرزد دل شمشاد و صنوبر
در راه تو شد خاک تنم از غم و ترسم

خورشید من از مطلع امید برآید
باری ز قدت نخل مرادم بر آید
پیوسته بلاهای سیاهم بسر آید
سرو من اگر سوی چمن جلوه گر آید
بر دامن تو گردی از این رهگذر آید

دولت صفت از هر دو جهان چشم بپوشد
یکبار کسی را که رخت به نظر آید

بتی دارم که نام من شنیدن ننگ میداند
فغان گر پادشاهی داد میخواهم که از مستی
می عشق و جوانی بازمست و بیخودم کرده
کسی داند که اشک من چرا آمیخته با خون
جفای یار نه در خورد این یک قطره خون آید
بسر روزی ما را واند از بخت سیه هر کس
دمی دولت رخ گلگون و زلف عنبرین دیدن

وفا دشمنی و دوستی را جنگ میداند
فغان دادخواهان را نوای چنگ میداند
که خون عاشقان را باده گلرنگ میداند
که رنگ آمیزی آن لعل پر نیرنگ میداند
دل ما را هما تا چون دل خود سنگ میداند
دل آشفته ام زان طره شبرنگ میداند
بسی به از شهنشاهی روم و زنگ میداند

چو آن شکرلب شیرین دهن شیرین سخن گوید
اگر آن عارض و قامت به بیند باغبان روزی
نه همدردی که در غربت خود را باو گویم
پریشانیش دلم را صد شکن افزون بود اما
چو گل رفت و گلستان مسکن زاغ و زغن آید
چنان کافسانه لیلی شود گفته پس از مجنون
زمانه بعد محنتهای من در عشق تو مشکل
ندارم یار غمخواری که دولت از ره یاری

مرا بخشد حیاتی گرچه حرف قتل من گوید
کشد خجلت که دیگر قصه سرو و سمن گوید
نه غمخواری که حال من بیاران وطن گوید
کرا یارا که این با آن بت پیمان شکن گوید
همان بهتر که بلبل ترک گلزار چمن گوید
جهان افسانه عشق تو بعد از من ز من گوید
حدیث محنت مجنون و عشق کوهکن گوید
سلامی از من محزون بشهزاده حسن گوید

یگانه گوهر بحر شهنشاهی که دربانش
ز تاج خسروی تخت جمشیدی سخن گوید

خسروا ترک فلک هندوی دربان تو باد
در کف ساقی دوران فلک ساغر مهر
نسر طایر نه اگر پر بهوای تو زند
بسته گردد دل که بهر دست بلندی دارد
در گلستان دعا بهر گشاد دل دوست
از تو برپای بود سلسله نظم جهان
هرچه درد همه از بهر تو درمان باشد
رخش خواهش چه بمیدان هوس دو تا رنجا

چرخ فیروزه انگشتر گردان تو باد
تا کند دور درین میکده دوران تو باد
بزر این آمده از ناوک پران تو باد
تا ابد از پی حاجات بدامان تو باد
خون خصم تو گل غنچه پیکان تو باد
تا ابد لطف ازل سلسله جنبان تو باد
هرچه دشوار بود بر همه آسان تو باد
از ازل تا بابد عرصه جولان تو باد

چرخ اگر دم بخلاف تو زند همچون صبح / چاک در سینه اش از خنجر بران تو باد

نه سپهر است کف خاکستری از مطبخ جود / هفت دریا می از قلزم احسان تو باد

حد دولت نبود مدح تو گفتن شاها / تا بود ناطقه را نطق ثنا خوان تو باد

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود / فلک را مهر و یاران را وفا بود

خوشا روزی که بود دستش روشنائی / خوشا شامی که صبحش از قفا بود

خوشا وقتی که آن بیگانه خو یار / بگوشش ناله ما آشنا بود

خوشا عهدی که خوش بودم بعهدش / اگرچه سر بسر باد و هوا بود

خوشا اندم که اندر خلوتگه وصل / تو بودی و من و با ما خدا بود

گر از زلفت دلم را مشکلی بود / لب شیرین تو مشکل گشا بود

دریغ آن روز در شادی کجا رفت / فغان این شام محنت در کجا بود

چراغ دولت بناکامی مرا کشت / لبش گر بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او ستم بود / فلک تا بود کار او جفا بود

در کوی عشق آن صنم هر کس که چون پا بگذرد / باید که در اول قدم از دین و دنیا بگذرد

کی اینچنین فارغ زما آن سرو بالا بگذرد / گر از گذشتنهای خود داند چو بر ما بگذرد

خواهم ببینم در گذر آن شوخ را تنها ولی / با او هزاران دل بود کامی که تنها بگذرد

امروز هم در هجر او بگذشت هر نوعی که بود / لیکن اگر شوق این بود مشکل که فردا بگذرد

بچشمت خوبی مشو مغرور ای جان جهان / یکره سوی افتاده بگذر که دنیا بگذرد

گفتم که در عشق رخت بگذشتم از دنیا و دین / گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد

سرو روان من اگر بر طرف جو آرد گذر / محو تماشای قدش سرو ایستد تا بگذرد

بیمار عشق خویش را با تو ببالین بگذری / کی به شود گر بر سرش صد چون مسیحا بگذرد

دولت کجا رضوان اگر سوی بهشت آرد گذر / در کوی او یکره اگر بهر تماشا بگذرد

روزگاریست که دل شوق وصالی دارد / این ستمدیده عجب فکر محالی دارد

ما بفکر تو و زاهد بتمنای بهشت / در خور همت خود هر که خیالی دارد

سیر در قاف قناعت بکند چون عنقا / ورنه هر مرغ که بینی پر و بالی دارد

شمع یک شمع عجب آنکه بمرآت شهود / هر طرف چون نگری باز شالی دارد

نیک و بد در بر عفوش چه یکی خواهد بود / بی سبب زاهد شهر از چه جدالی دارد

باورم نیست که رضوان بگلستان جنان / چون قد نازک تو تازه نهالی دارد

ملک و شاهنشه حسن تو ندارند زوال / هر کمالی بجهان ورنه زوالی دارد

نبود یک دل ناشاد بعهدش خرم / که ز مستی خود امروز ملالی دارد

شد که در حضرت شه بسته زبانم دولت / ای خوش آن بنده که یارای سوالی دارد

تا نهی سر بدرش ترک سری باید کرد / تا کنی سود درین ره ضرری باید کرد

دیده باید ز تماشای دو عالم بستن / بعد از آن بر رخ جانان نظری باید کرد

یار را میل شراب است دگر امشب باز / از کباب دل خود ما حضری باید کرد
شکر آن را که جهانی نگرانند بتو / نگهی جانب حسرت نگری باید کرد
ما توان بر رخ خورشید جهان آرا دید / دیده را سرمه از خاک دری باید کرد
بی خطر مرحله عشق بسر چون نرود / پشت بر راحت و رو بر خطری باید کرد

دولت از آه جهانسوز تو امشب بقفس
پرفشانان چمن را خبری باید کرد

از سر کوی تو ما را سفری باید کرد / بر در دلبر دیگر گذری باید کرد
حذر از آه دل سوختگان نیست ترا / از تو بی‌رحم ازین پس حذری باید کرد
تا دگر دل بکف چون تو ستمگر ندهند / عاشقان را ز جفایت خبری باید کرد
تا نه بینی بحقارت سوی دل باختگان / چند روزی ز تو قطع نظری باید کرد
بیش ازین طاقت بیداد ندارد دل من / از درت رو بدر دادگری باید کرد
غیر خواری بدرت هیچ ندیدم زین پس / آبرو حاصلم از خاک دری باید کرد

دولت از سیمبران وصل اگر مطلبی
طلب سیم و تدبیر زری باید کرد

گر کف خاکی از آن کوی بسر باید کرد / چاره اول ازین دیده تر باید کرد
عجبی نیست خیالت بدلم گر نگذشت / آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد
تا که باید ز دلم غم ره بیرون شدنی / پیش ناوک فکنی سینه سپر باید کرد
گر گریزم ز تو خود راه گریزم نبود / که ز هر راه بسوی تو گذر باید کرد

بی تو جهان را بسی تا بجهان گذرست / آخر اندیشه از طول سفر باید کرد
نقد به پای من دادن جان مشکل نیست / مشکل این است که از او قطع نظر باید کرد

تا مرغان چمن جلوه فروشی دولت
تیری از شست کسی زینت پر باید کرد

هر چه بینی بجهان از پی کاری باشد / نیست پیکانه اگر خود سر خاری باشد
هر که خواهد که فلک سر بخطش ننهد / چون خط دایره باید بکناری باشد
میکند مشغله نخل رعنا و رقیب از پی آن / چون خزانی که ز دنبال بهاری باشد
نشدم خاک بره تو از آن ترسیدم / که بدامان تو زان راه غباری باشد
ز عذارش بشد ار گر نالد این چنگ مگر / اندرین پرده چو من سینه فگاری باشد
آنکه از عشق بکار دگرم میخوانی / در جهان خوبتر از عشق چه کاری باشد
سرفراز آنسر عاشق که بمیدان وفا / گوی چوگان چو تو شاهسواری باشد

سر دولت چو برون میرود از دست اگر
بهتر آنست که در پای نگاری باشد

بود آیا شب هجران بسر آید / مه مهر من از در در آید
نیامیزد ز دست عشق کانجا / نگار آهوان شیر نر آید
به بی بال و پری شادم که از دام / سبب بهر خلاص من بر آید
ز دست دیده شرح غم نیارم / گر از اشک حسرتم نامه تر آید
نظر کردی تو بر جا می‌گشایم / مژه بر دیده کانم نشتر آید

غم عشق تو را پایان نباشد
یکی نارفته بر سر دیگر آید

حیات جاودان باید چو دولت
بپایست هر که عمرش بر سر آید

ساقیا می ده که غم بر ملک دل لشکر کشید
خود یکی نارفته بر سر لشکر دیگر کشید
چون دوای محنت و غم جز می گلرنگ نیست
دفع غم را میتوان اکنون ز می ساغر کشید
شادمانیها که در وصلش نمودم سالها
آسمان از دوری او اینزمان کیفر کشید
امتحان ستم زد دامانش جدا کرد آسمان
کان جدائی در میان تا دامن محشر کشید
گشت پامال حوادث از جفای مهرگان
در گلستان جهان گر شاخ عیشی سر کشید
هر که چشمی بر رخ یاری ز شادی باز کرد
روزگار از کینه اندر دیده اش نشتر کشید
این ترازوئی که سر را هر دو سر هم سنگ نیست
خود سری بر خاک دارد یک سرش بر اختر کشید
دل سیاهی بین که چشم نیم مست سرخوشش
بر رخ چون آفتابش از مژه خنجر کشید
باد باقی دولتا بر سر تو را فر هما
بلبلی گر زین گلستان سر بر بر کشید
نیست آن فر هما جز سایه شاه جهان
آنکه از حکمش نیارد هفت گردون سر کشید

شاه خاقان آنکه خاک درگه او از شرف
نیل خجلت بر جبین زمزم و کوثر کشید

همچو روی تو بگلزار جهان گل نبود
وین قوی است که چون زلف تو سنبل نبود
بقیامت بکنم دعوی خون از قاتل
کشتن من اگر از تیغ تغافل نبود
عار داری ز چه از بودن من بر در خود
خوکجا هست که گل باشد و بلبل نبود

گذر از سیل سرشکم نتوان بر گرد
اگر این قد دوتا بر سر او پل نبود

چونکه با گردش گردون نتوانی و بخت
دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود

خوش آن خاطر که دایم شاد از یاد تو میباشد
وز آن خوشتر که شاد از پیش بیداد تو میباشد
کی ای مرغ گرفتار آورد بر ناله ات رحمی
تغافل پیشه صیادی که صیاد تو میباشد

ز تاثیرش فتاد آتش بجان رهروان ای دل
درای کاروان این ناله فریاد تو میباشد
مگو در خاطر شادم گذر دارد خیال تو
کجا غم را گذر در خاطر شاد تو میباشد

بآزادی از آن رو سرو شد مشهور در عالم
که چون من بنده آن سرو آزاد تو میباشد
ز بیداد که بیناکی که خلقی روز و شب ای دل
بفریاد و فغان ز افغان و فریاد تو میباشد

ز لطفم گاه گاهی یاد آور رایگه میدانی
نخواهد آنچه رفت از یاد من یاد تو میباشد

بشاگردی تو عقل است باران گو بیاد او
ادیب عشق در این مکتب استاد تو میباشد

حرف الراء

ای که هر لحظه یار دگر
نیست ما را جز تو دلدار دگر

نیست در بازار عالم جنس مهر
آنکه گفتی کار دیگر کن دیگر
بر سر بالین همی بازمی مرا
تا کی به جان زارم از جفا
می کشد در دام تو هر دم مرا
ده که هر دم میخلد بر پا مرا

هست این کالای بازار دگر
نیست غیر از عاشقی کار دگر
جز اجل نبود پرستار دگر
میکنی هر لحظه آزار دگر
ناله مرغ گرفتار دگر
در ره عشق گلی خار دگر

راقمی از صد بار دیگر از درش
دولت آید بدست بار دگر

گر دمار از حسد اغیار آخر
دوستی و عیش آخر شد
هر که بنهاد دلی بر عهد تو
گر دل عاشق بدل قرار دل
زین چمن سیر و صد حسرت
ناز از چه نه و بس ارزوی

کار خود کرد روزگار آخر
ماند در دور سپهر خمار آخر
مرد از درد انتظار آخر
برد زلفش ز دل قرار آخر
نشده فصل نوبهار آخر
با غریبان خاکسار آخر

دولت ایام پیری است دگر
با جوانان ترا چه کار آخر

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر
عالم از قد جهان آشوب تو
ای ز محبوبی قدت محبوبتر
از قیامت گشته پرآشوبتر

گر روی در گلشن از شرم رخت
چون نمایم قصه دوری ارتسم
زلف سنبل گرچه مرغوب است از آن
یکنفس جان دادن اندر راه تو

میشود از غنچه گل محجوبتر
ز آب چشمم میشود مکتوب تر
طره مرغول تو مرغوبتر
از حیات جاودان مطلوبتر

کشته دولت را از آن غالب حریف
دل ز جان و جان ز دل مغلوبتر

صید با خفته بجو بیند درین ...
خود چه راهی است ره عشق که بس راهروان
گرچه در پرده نهان است رخ دوست ولیک
گر شود دولت وصل تو نصیبم چه شود
یارب از تیر تو آتش دل بکشد یا هرگز
آخر ای خلوتیان حرم وصل کهی
دولت امروز دگر طرز نگاهی دارد

شوخ صید افکن من کرده ز نیرا گذر
عمر با برده و بسر راه نبردند بسر
خود عیان تر ز عیان است بر اهل نظر
من که اینگونه ز خود بیخبرستم ز خبر
هر که در پیش خدنگت نکند سینه سپر
یاد از بد خسته از غربت پی بردر
سوی او کرده مگر شاه جهاندار نظر

نور چشم شه آفاق محمد تقی آن
گر بی دیدن او هست مرا نور بصر

ساقیا جام لعل فام بیار
باده ده باده تا بود ممکن
آنکه چون بر لب آید از غم‌نش

نشین یک نفس مدام بیار
خم خم ار نیست جام جام بیار
کار دوران شود بکام بیار

غم بسی خون نمود در دل من
من زاهد شوم نه زاهد من
مرده در قید ننگ و نام دلم

تا کشم از وی انتقام بیا
خاص خاص است و عام عام بیا
آتش ننگ و برق و نام بیا

تا کند دفع غم ز خود دولت
زان می ناب لعل فام بیا

ما را بغیر غم نبود محرمی دگر
زخمی که در دل من از آن تیر غمزه است
خوش حالتی است وصل تو گر خود نداد دست
از دام طره تو دلم کی رها شود
افتاد دور ساقی دوران بما کنون
خلقی باین جهان خوش و خلقی بانجهان

جز آه و ناله همنفس و همدمی دگر
جز زخم دیگرش نبود مرهمی دگر
مردن باین امید بود عالمی دگر
گر از خمی رهد فتد اندر خمی دگر
کش نیست در ته خم عشرت کمی دگر
ما را برون ز هر دو جهان عالمی دگر

شادی رسید باین دل ناشاد دولت اگر
آندم که در زمانه نماید غمی دگر

یارا اگر تیغ نیست بزن ور تیر
باز آورد باد بوی عبیر
گل ز رخساره برفکند نقاب
مار در جیب و خار در دیده
آنکه بر روی دوست دیده گشود

نه گریز است از وی و نه گزیر
لؤلؤ افشاند بر گل ابر مطیر
مرغ از شوق برکشید نفیر
به که پیوست بر دواج حریر
باز بر هم نمی نهد از تیر

گر تو بگذشتی از سر پیمان
راز دل گرد آشکار آخر
مونسم در جدائی تو بود

نگذرم من که نیست از تو گزیر
اشک گلگون و چهره چو زریر
گریه صبح و ناله شبگیر

گرچه رفتی ز دیده دولت
نتوانی برون شدن ز ضمیر

ای سرو تو پای تا بسر ناز
قدت که نهال باغ جان است
من سرو ندیدم آورد بر
از خنده و جلوه لب و قدت
میرفت و ز قد فتنه بارش
صد ناز عیان ز چشم شوخش
از لعل تو کام دیده عشوه
بیرون کنی از سر جهان هوش

هر عضو ترا بسکه کرد ناز
سرویست که آمدش ثمر ناز
جز سرو قدت که داده ناز
دارند تقند و نیشکر ناز
میریخت بخاک رهگذر ناز
صد ناز دگر عیان ز هر ناز
از چشم تو یافته نظر ناز
بیرون نکنی اگر ز سر ناز

افزوده شود نیاز دولت
هر چند کنی تو بیشتر ناز

چشم مست تو دل ز اهل نیاز
زان مژه دیده ام آنچه آهو و آنکه
زند از دام مرغ و طایر دل

میبرد که غمزه گاه بناز
بیند از چنگ شیر و چنگل باز
سوی زلفت ز جان کند پرواز

سرو ناز قدت چو نی شکر
آن فسونها که دل ز چشم تو دید
دولت آزاد شد ز غم باشد
شاه عالم پناه فتحعلی

دلبری را نهان ببسته نیاز
کس ندیده ز چرخ شعبده باز
بنده پادشاه بشد و نواز
که ندارد بجز وی انباز

سجده آستان درگه او
خسروان راست فرض تر ز نماز

گر شوم خاک از غم عشق تو غم دارم هنوز
گر اجل سازد گریبان حیاتم چاک چاک
شیوه عمری که آن سرو روان از من گذشت
ای که میگویی رها کردم ترا از دام زلف
بسته ام یکقدم از پای خم برداشتن
دین و دل برد از جفا و قصد جان دارد کنون

گردهی بر باد خاکم را هوادارم هنوز
دست از دامان عشقت بر نمیدارم هنوز
پیکر افتاده من از آن قد و رفتارم هنوز
تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز
ساقیا جامی دگر درده که هشیارم هنوز
ساده لوحی بین که من چشم وفا دارم هنوز

برق هجرش سوخت دولت خرمن عمرم تمام
من ز گریه دانه امید میکارم هنوز

تا بیفتی همچو ما از مرغ صحرا در قفس
گاه نالم گاه زیر پر کشم سر چون کنم
در قفس از نالهای گرم ما آتش فتاد
نه فضای گلشن و نه آشیان خواهم که هست

کی شوی آگاه از حال دل ما در قفس
مرغ باغ گلشنم افتاده تنها در قفس
بس اسیران سوختند از آتش ما در قفس
که کهی دیدار صیاد هم تنها در قفس

هستی ای سنگدل صیاد چون در قید صید
بشنو از ما محنت روز گرفتاری که ما

بلبلان را از چه بیجا کرده در قفس
با گرفتاران بسر بردیم شبها در قفس

دولت از درد گرفتاری مکن چندین فغان
صبر باید پیشه سازد مرغ دانا در قفس

نیست بیجا گر کنم فریاد و غوغا در قفس
یاد ایامی که فارغ بال با مرغان باغ
فارغند از خصمی گردون گرفتاران عشق
کهنه مرغ باغ عشقم نیست آسان صید من
آن جفاکش بلبلم کز طالع حسرت نصیب
نه گرفتار فریب دام و حرص دانه ام

زانکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس
گفتمی حال اسیران چیست آیا در قفس
کبک را کی باشد از شهباز پروا در قفس
بالها افشانده ام در دام و پرها در قفس
کرده ام گلشن بصد حسرت تماشا در قفس
کرده ذوق صحبت صیاد ما را در قفس

بسکه دولت دل اسیر عشق صیاد است هست
دام ما در گلشن و آزادی ما در قفس

حسرت مرغ گرفتار همین باشد و بس
اندرین قافله گویی دل بیماری هست
دادخواهان همه بگرفته عنانش پیدام
هر که زد نقب بگنجی که خاصش نبود
گر تو دامن ز محبان بملامت چیدی
دولت از یار بود یار بسی سهل بود

که کهی جانب صیاد به بیند ز قفس
ورنه این ناله جانسوز نباشد ز جرس
چونکه شد نوبت من تند برون راند فرس
هرگز اندیشه ز غوغای سگ و بانگ عسس
من ز دامان تو کوته نکنم دست هوس
طعنه سرزنش از جانب هر ناکس و کس

هر که را قند و شکر بر در دکان باشد / بایدش صبر نمودن بهیاهوی مگس

تا زلف شکفاست گشت از صبا مشوش / شد کار ما پریشان شد حال ما مشوش
آن طره دلاویز از دست باد بستان / چندین مکن دل خلق بهر خدا مشوش
تا زلف سرکش تو بنهاد سر بپایت / کرده است بیدلان را سر تا بپا مشوش
چون هر کجا دلی هست در بند طره تست / دیگر زچیست زلفت ای دلربا مشوش
زانسان که جعد سنبل گردد مشوش از باد / آن زلف عنبرین هم از آه ما مشوش

گر راه داد خواهی دولت ندارد از چه / گیسوی عنبرینش باشد چرا مشوش

این منم گشته جدا از یار خویش / مانده حیران اینچنین در کار خویش
جان پر از درد از غم جانان خود / دل پر از خون بهر رخ دلدار خویش
در فغان از دست بیداد فراق / اشک ریز از دیده خونبار خویش
می ندارم همچو بلبل در قفس / همدمی جز نالهای زار خویش
نه حبیبم را سر تیمار دوست / نه طبیبم را غم بیمار خویش
تا بکی منعم ز حیرانی کنی / یک نظر بگشا گهی بر رخسار خویش
جلوه کن پیش کبک خوشخرام / تا شود شرمنده از رفتار خویش

پیش طوطی گفته دولت بگوی / تا زبان بربندد از گفتار خویش

چنان کرد از من آمد بر فراموش / که جان رفته از پیکر فراموش
مرا تا در بدن جان هست حاشا / کنم زان لعل جان پرور فراموش
اگر دیدی رخ خوب تو کردی / خلیل آسا بت آزر فراموش
بهنگام تماشای رخ تو / شود در جبهه‌ام خنجر فراموش
ز ذوق لعل تو در بزم مستان / حریفان کرده از ساغر فراموش
ز سحر چشم تو کردند مردم / همه ز اعجاز پیغمبر فراموش
لب جانبخشت ار زاهد ببیند / کند از چشمه کوثر فراموش
بمسجد گر روی واعظ ز حیرت / کند از وعظ بر منبر فراموش
اگر خسرو لبت دیدی نمودی / هم از شیرین هم از شکر فراموش
اگر پایم ز راه شاه گردی / کنم از گنج باد آور فراموش
شهنشاه جهان خاقان که باید / جهان را شد ز اسکندر فراموش
بپای سجده خاک در او / نموده خسروان افسر فراموش

ز من دولت که گوید حاجتش را / مکن زین کمترین چاکر فراموش

یار من نامهربان شد حیف حیف / سود من یکسر زیان شد حیف حیف
آنکه در راهش سبک سر دادمی / باز با من سرگران شد حیف حیف
راز عشقی را که می‌کردم نهان / ز اشک خونینم عیان شد حیف حیف
نوگلی کز خون دل پروردمش / زیب دستار خسان شد حیف حیف

انکه بودم چشم روشن بر رخش
باز از چشمم نهان شد حیف حیف

با وفا کیشان بقول مدعی
تند خو و بدگمان شد حیف حیف

باغبان محروم ماند از روی گل
در دکلچینی باغبان شد حیف حیف

داد جان دولت نداری بوسهٔ
نرخ این دکان گران شد حیف حیف

بردار کبریا عشق است عشق
آب این آسیا عشق است عشق

آنچه رفت و آنچه آید در جهان
ز ابتدا تا انتها عشق است عشق

از همه جز عشق کن بیگانگی
کاندرین ره آشنا عشق است عشق

رهروان کعبهٔ تحقیق را
سوی مقصد رهنما عشق است عشق

در زمین و آسمان جز عشق نیست
بلکه خود ارض و سما عشق است عشق

گرچه خضری تشنهٔ آب بقا
منبع آب بقا عشق است عشق

نیست دولت در دو عالم هیچکس
جز خدا و هم خدا عشق است عشق

ای ز قدت سرو بستان پا بگل
وی ز رویت ماه تابان منفعل

گر بریزی خونم ای شیرین پسر
همچو شیر مادرت کردم بحل

در دو سر ترسم که یابی جان من
شمهٔ گر با تو گویم درد دل

گر کنی انکار زار ای دلم
یکنفس بر سینه ام گوشی بهل

خوبتر آمد رخت از ماه تمام
نیستم از تو ز روی مه خجل

ترک باده چون توانم زاهدا
خاک ما چون زآب میگردید گل

با رقیبان دیدم گفتیم که آه
مرگ شد با جان دولت متصل

یا من با حسن الوجه معشوقة القبایل
دلها تمام از جان مایل بآن شمایل

بر قدرت الهی هر ذره دلیلی است
لیکن جمال وجهک من اوجه الدلایل

هست از هوای آن کو اهم مدام قاصد
باشد ز شوق آن در اشکم همیشه شامل

در صید کردنت نیست حاجت بدام دیگر
اذ کان حل صدغک من اطول الحبایل

خورشید در علامت بند دکمه چو زر را
گر بینمت بگردن زلف سیه حمایل

چنید الحکیم چو فی علم الیقین به اوراق
والله ذالک العلم ما کان فی الرسایل

آید زوال هرچند خورشید عمر ما را
یکذره مهر رویت از دل نگشت زایل

چشمت که اصل فتنه است در قتل مردمان بر
دیگر ز چیست پیوست ابرو بفتنه مایل

هر که بباغ مطرب برخواند شعر دولت
قد قالت العنادل لله در قایل

بوی تو روم در باغ گل را ببویم و گریم
بروی گل نسیم بر یاد رویت بویم و گریم

بیاد روی تو هر روز تا شب گریم و نالم
بفکر موی تو هر صبح هر شب مویم و گریم

تو چون برق یمانی کرده جا در محمل ویرانی
چو ابر نوبهاران از تقاضای بویم و گریم

همه شب خاک کویت را بمژگان تا سحر روبم
دلم گم کرده مسکینی خود را جویم و گریم

برنج کردی ز کویت یاد کارم بود و ...
کنون آن گرد را از اشک حسرت شویم و گریم

جز روی تو دلستان ندارم / جز نام تو بر زبان ندارم
در دام تو تا شدم گرفتار / میل گل و گلستان ندارم
گفتی که جدا ز من چسانی / بالله که بی تو جان ندارم
دور از سر کویت ای دلارام / جز گوشهٔ غم مکان ندارم
من مست لبان می فروشت / حاجت بمی مغان ندارم
سوزی که ز رشکت در دل من / گفتم که بکس عیان ندارم

غماز شد اشک دیده دولت
زین بعد دگر نهان ندارم

گهی ز هجر فغان گه ز انتظار کنم / بجان رسیده ام از دوریت چه کار کنم
دمی ز عشق تو بیغم نیم نمیدانم / شکایت از تو کنم یا ز روزگار کنم
نه پای آنکه برم جان ز دست بیدادت / نه دست آنکه بپای تو جان نثار کنم
ز خاک دوست بیار ای صبا کف خاکی / که تا معالجه چشم اشکبار کنم
ز لاله داغ و ز گل خار خارم افزاید / چو در هوای تو گلگشت نوبهار کنم
ز جا جهان تو سنگی که بر سرم آید / بفرق خود نهم و تاج افتخار کنم

نهان ز عشق تو سوزیست در دل دولت
گر آن جهان همه سوزد گر آشکار کنم

حسن روز افزون تو بگرفت عالم را تمام / داده خط بندگی شیرین لبانت الکلام
او نیارد یاد هرگز از من بیدل ولی / من بیاد زلف و رویش میکنم صبح و شام

جسم من شد خاک در راه تو و از روی ناز / بر سرم یکبار پا نگذاشتی گاه خرام
یا رب ای شیرین پسر تا کی من غمگین جگر / از فراق لعل شیرین تو باشم تلخکام
عین آب زندگی آمد دهانت فی سخن / لیک دایم بیدلان را خون دل باید بجام
لاله سان خونین کفن سر بر کنم در روز حشر / بسکه خون خوردم بیاد لعل میگون مدام

یکدم از رشک رقیبان یاد دولت شو که هست
خود غلامان ترا از جان و دل کمتر غلام

یاد ایامی که جا در کوی یاری داشتم / با سر زلف پریشانی قراری داشتم
یاد آن دوران که گر در بزم قربم ره نبود / روی امید بخاک رهگذاری داشتم
ای خوش آندم کاندرین خرم گلستان شادمان / بر امید نوگلی بر شاخساری داشتم
یاد باد آن روزگاران هم که گر وصلی نبود / طاقت هجران و تاب انتظاری داشتم
خرم آن روزی که از عشق گلی در این چمن / بر کنار از اشک خونین لاله زاری داشتم
یکنفس هرگز نماندم در این محنت سرا / اندرین آمد شدن گر اختیاری داشتم

رحمت من خوش بود با رندان میان میکده
دولت این گوشه گیران پاکبازی داشتم

صد شکر که عشق تو ز سر رفت برونم / از ماه دگر گشت پر از مهر درونم
خواب و خورم از نرگس بیمار دگر برد / و آهوی پر افسون دگر کرد فسونم
از ناوک مژگان دگر سینه فکارم / از غمزه خونریز دگر غرقه بخونم
از تنگ قبای دگرم جامه بتن چاک / وز دست جفاجوی دگر گشته زبونم

بر سر ز جفا جوی دگر سنگ جفایم
خواند سوی خود دیگرم از لطف همانا

بر پا ز خشم موی دگر بند جنونم
دانسته بمهر خود ز اغیار فزونم

دولت دهدم وعده صد بوسه بیکبار
بازیچه نمود آن مه بیمهر کنونم

ای روشن از جمال تو چشم منورم
یکبار در کشای برویم که روز و شب
از خاطرم برون نروی یک نفس چرا
از خواجگی هردو جهانست ننگ من
آن مطلبی که می طلبیدیم سالها
دولت جمال دوست دگر جلوه میکند

وی شاد از غم تو دل غم پرورم
چون حلقه چشم دوخته از شوق بر درم
یکبار من بخاطر پاک تو نگذرم
هر چند چاکران ترا کم ز چاکرم
امروز از وصال تو آمد بسرم
یا آفتاب عکس نمود از برابرم

از بسکه دیده ام ستم روزگار هجر
زین طرفه تر که نیستمش دیگر باورم

از سر کوی تو با دیده گریان رفتم
گرچه زد محنت هجران تو در دل آتش
رفته ام گرچه ز کوی تو ولیکن کوئی
گرچه ره برد ز دلدار ندانست کسی
همچو قمری است بگردن ز وفا طوق بپام
تا دهم آب خس و خار بیابان جنون

همچو بلبل ز چمن فصل بهاران رفتم
لیک از آب مژه غرقه طوفان رفتم
که همه ره بسر خنجر و پیکان رفتم
من بهوی سر آن زلف پریشان رفتم
اگر از سایه ات ای سرو خرامان رفتم
زین چمن اشک فشان ای گل خندان رفتم

دولت از تنگی ابصار رقیبان ولی
شهر شد تنگ بمن سوی بیابان رفتم

ببیند اگر روی تو حور یا صنم
ظلمت کفر از رخ زیبای تو
لب بگشودی با انا الله قدرت
روز نخستین فراق توام
کرد دلم صبر ز هر که جهان
کار من از یک نگهت شد تمام
از لب تو مسیح نیم بند بند

معترف آید بقصور یا صنم
گشته چو ایمان همه نور یا صنم
دیدی اگر تجلی طور یا صنم
هست شب اول گور یا صنم
نیست ولی از تو صبور یا صنم
تیغ کشیدن چه ضرور یا صنم
ناله کند تا دم صور یا صنم

سجده که بر روی تو دولت کشد
نیست در آن ذوق حضور یا صنم

خیز تا رخت ریا بر در میخانه کشیم
در خرابات که ما را وطن مألوفست
لب ازین زمزمه ذکر خفی بربندیم
دل محنت برخود بر در دلدار بریم
نتوانیم کشیدن از دو جهان دست ولی
آشنا خود بکند کار خود آخر ایدل
تا بکی قصه جم جام جهان بین هردو

از کف مغ بچگان یکدو سه پیمانه کشیم
خویش را باز بیک همت مردانه کشیم
در خرابات مغان نعره مستانه کشیم
جان حسرت کش خود در ره جانانه کشیم
نتوانیم که پا از در میخانه کشیم
چه ضرور است که نامنت بیگانه کشیم
کاین خزفها همه در رشته افسانه کشیم

همچو ما [illegible] عشق [illegible] چه دیر و چه حرم
دانه خال تو شد رهزن آدم ز ازل

دوش ما را چه از این خانه بمیخانه کشیم
تا به هر چه کشیم از سر این دانه کشیم

دست زن در خم آن طره پرخم دولت
تا بکی کشمکش این دل دیوانه کشیم

دوش از هجر تو با ناله و افغان بودم
بلبل از جلوه گل نعره زنان و من زار
ای با امید وصال و نفسی همچو فراق
گاهی آرایش دل با شمع صفت در تب و تاب
سبزه و گل بنظر خار و خسم می آید
بازم این جان بتن از آمدنت باز آمد

تا سحر هم نفس مرغ سحرخوان بودم
بهوای گل روی تو غزلخوان بودم
با اجل شب همه شب دست و گریبان بودم
گاهی از آب سر و غرقه طوفان بودم
گر بسیر چمن و گشت گلستان بودم
ورنه دور از تو یکی قالب بیجان بودم

دولت از بهر چه مستوجب حرمان گشتم
من که دایم ز رو خا بنده فرمان بودم

ساقی عید بر خم شد و دور فلک بکام
پر نور کن ز باده گلرنگ جام را
امروز جرم را ننویسند تا سه روز
جائیکه در حساب نیارند جرم را
عیدی که می حلال شد و عیدش ما است
هر چیز را بجز از برابر جنس او نهند

خم خم بیار باده کنون نه جام جام
یعنی هلال یکشبه را کن مه تمام
فتوی بدین طریق دهد شیخ نیکنام
البته باده نیز حلال است نی حرام
عیدی چنین و عیدی او باد بر دوام
گر سود باید دست دو سه جامی بده بوام

هر روزه روز عید در یافت هر که شد
دولت صفت بدرگه پیر مغان غلام

آمدی از در برون و من ز خود بیرون شدم
گرچه بودم سالها از فتنه جویان بر کنار
تا شدم زنجیری آن طره پرپیچ و تاب
از سگان درگه او گشته‌ام من بارها
پند چندم میدهی ناصح ز عشق گلرخان
من خود از روز ازل بودم گرفتار غمت

اینقدر دانم که دیدم پس ندانم چون شدم
روی خوبت دیدم و یکبارگی مفتون شدم
در بیابان جنون استاد صد مجنون شدم
گرچه در عهد و وفا زیشان بسی افزون شدم
خیز و زنجیر در شش آور که من مجنون شدم
تا نپنداری اسیر عشق تو اکنون شدم

هوشیاری را اگر در خواب بینم بعد از این
تا چو دولت بیخبر از آن لب میگون شدم

خیز تا روی ارادت بخرابات کنیم
بر در پیر خرابات کمر بربندیم
عمر در خانقه و مدرسه تا کی گذرد
تا درین پرده مگر ره بمقامی ببریم
یکزمان از سر اخلاص بپای خم می
عقل اگر دعوی طاقت کند اندر ره عشق

از دم پیر مغان کسب سعادات کنیم
چندی از خدمت او کشف مهمات کنیم
چند بیهوده تلف حاصل اوقات کنیم
بدو پیمانه می رفع حجابات کنیم
دست امید برآریم و مناجات کنیم
بر رخ خوب تو از یکنظرش مات کنیم

تا مگر آینه از زنگ برآری دولت
خیز تا سعی در اسقاط اضافات کنیم

نه شوق گل و نه میل گلزار دارم … که با گلعذاری بدل خار دارم

طبیبا مکش درد و بپرس از علاجم … که من عهد با آن چشم بیمار دارم

ترا بنده رایگانم اگر چه … بهر سو هزاران خریدار دارم

نباشد نه از عاشقی هیچ کارها … دریغا که یاری وفادار دارم

تو در بستر ناز خفته براحت … چه دانی که من چشم بیدار دارم

ز زلف تو آشفته کارم از آن رو … چو لعل تو چشمی گهربار دارم

کسی نیست داد از تو گیرد و گرنه … ز بیداد تو شکوه بسیار دارم

ز زنار و سبحه گسستم سر و کار … که من با سر زلف تو کار دارم

بکش چون محبت بکیش تو جرم است … که من خود بدین جرم اقرار دارم

اگر وصل دولت نیابم چه سازم … که صبرم کم و شوق بسیار دارم

چه کم گردد ز تو ای دلستانم … که از لعل تو کام دل ستانم

همی خواهم بیفشانی سر و دست … چو در پای تو نقد جان فشانم

گر آن صیاد باشد در غم صید … قفس بهتر بود از آشیانم

برای تو که از آن در برآیم … ولیکن ای جفاجو من برآنم

که هرگز سر نگیرم ز آستانت … اگر از هم بریزد استخوانم

بشمشیر ار زنی دستت نگیرم … ولی از خویشتن جانا مرانم

ز لعلت شربتی فرما خدا را … که چون چشم تو زار و ناتوانم

نشاید بست دولت دیده از دوست … زند گر تیر آن ابرو کمانم

سپرد و هر شب از آن مه نه ماه و دلم … لیک آنکه نیست آن ماه از دلم آه از دلم

صبر و آرام از دلم بربود و می‌آرد بکار … تا چه میخواهد دگر آن ترک دلخواه از دلم

از دلم ای سرو جا بر جویبار دیده کن … ترسم افتد خود سمومی بر تو ناگاه از دلم

بر دلم زن ناوکی از غمزه ای ابرو کمان … غم مگر پیدا کند سوی برون راه از دلم

[illegible] … گر شوی آگاه ای شمع سحرگاه از دلم

بر تر و خشک جهان هر لحظه دولت از فراق … میرسد آفت که از چشم ترم گاه از دلم

کرد هر بوسی بصد جان ای صنم … بست از لعل تو از زبان ای صنم

در جهان بس دردبیدرمان که یافت … از لب لعل تو درمان ای صنم

خاطر جمعی پریشان کرده … از سر زلف پریشان ای صنم

تا شب غم را پدید آید سحر … باز کن چاک گریبان ای صنم

تا گریبانم نگیرد دست مرگ … کی کشم دستت ز دامان ای صنم

تا قیامت مانده از شرم قدت … پای در گل سرو بستان ای صنم

پرده یاقوت لب چون آب [illegible] … آب از لعل بدخشان ای صنم

کشته دولت از غم هجران تو … با اجل دست و گریبان ای صنم

گر کند پیر خرابات بزخ در بازم / خرقه و سبحه و سجاده بمی دربازم
سر چه باشد که بپای چو توئی اندازم / جان چه باشد که براه چو توئی دربازم
کی گریزم ز غم عشق تو من آن مرغم / که ز ره شوق سوی دام بود پروازم
در فراق رخ و زلف تو هر صبح و مسا / نیست جز آه دمادم دگری دمسازم
گرچه عشق تو ز اغیار نهان می کردم / عاقبت داد برون گریه خونین رازم

گر بسی بر سر جان بازی دولت آئی
چون سر زلف تو سر در قدمت اندازم

گر از فراق تو ای سنگدل بکوه بنالم / برآید از جگر سنگ خاره ناله بحالم
از آن جمال بدیعم ربوده چیز دگر دل / نه عاشق رخ و زلفم نه واله خط و خالم
بود مجال که در خواب هم رخ تو ببینم / چنین که برده خیال تو خواب از خیالم
بخانقاه چه خوانی مرا که مست و خرابم / ز قیل و قال چه حاصل مرا که غرقه حالم
ره بکوی تو دیدم بسر دویده چو تیرم آمد / بخاک پات رسیدم بسر که دیده بحالم
سؤال بوسی از آن لب خیال داشتم اما / کشود لعل لب و بسته شد زبان سؤالم
امید زلف و خیال دهان تست مدام / ببین امید درازم ببین خیال محالم
فروغ صبح وصالت نشد چو بر دل مستی / چرا چو ابر نگریم چو سر خویش بنالم
برفت سالی و ماهم ز روی مهر نیامد / فغان ز آمدن ماهم و ز رفتن سالم

بجان هیچ پیک درام که دولت از ره یاری
رساند از من دلداده این غزل بغزالم

بگذر بسرم چون ز غمت زار بمیرم / تا زنده شوم باز و دگر بار بمیرم
تو شاد برآئی که کسی از ستم زار / من شاد بر آن گر ز ستمت زار بمیرم
شمشیر نهان کش چو کنی قصد هلاکم / ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم
جان چند بامید وصالش کنم ای دل / زین راه گذر بگذر و بگذار بمیرم
هر روز دو صد جان دهدای کاش غلامم / تا بر تو هر روز دو صد بار بمیرم
گو آید و جان دادنم از هجر تو بیند / آنکس که هوس داشت که دشوار بمیرم
خوش عاقبتم خیر شد از باده پرستی / ای کاش که هم در سر این کار بمیرم
من زنده و داری تو سر کشتن اغیار / از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

دولت بچمن از هوس صحبت صیاد
با حسرت مرغان گرفتار بمیرم

لطافتی که ز حور و پری همیشه شنیدم / ز فرق تا قدم تو بچشم خویش بدیدم
کشید عاقبت از تو بنا امیدی ایامم / دریغ از آن همه رنجی که در ره تو کشیدم
نه بوستان جهان خواهم و نه باغ جنان را / که من ز هر دو جهان گوشه غم تو گزیدم
کمند طره گشادی و تیر غمزه کشیدی / ز دل امید گسستم ز جان طمع ببریدم
فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم / که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم
دواسبه تاختمی عمرها براه هوسها / بکوی تو چو رسیدم عنان ز دست کشیدم
تو از برای خدا یک سخن ز من نشنیدی / من از برای تو چندین سخن ز خلق شنیدم
بجان خریدم و نفروشمت بعالمی آری / بمفت می ندهم از لطف که مفت خریدم

چو غنچه غرقه بخون است در هوای توام دل — عجب مدار اگر جامه همچو گل بدریدم

فغان ز طول بیابان عشق تو که چو دولت
گذشتم از دو جهان و بمنزلی نرسیدم

زآب تیغت گر گلوئی تر کنیم — یادی از چشمه کوثر کنیم
خیز تا از می دماغی تر کنیم — آسمان را خاک غم بر سر کنیم
ساقیا برخیز تا چون جم مدام — عمر صرف جام جان پرور کنیم
از کف آن دلبر یاقوت لب — قوت روح از آن عقیقی تر کنیم
بر سر کویت ز خون عاشقان — نیست مشتی خاک تا بر سر کنیم
با گدائی درت حاشا که ما — خسروی ملک اسکندر کنیم

برد دلبر چون دل از زلف دولتا
خیز تا فکر دل دیگر کنیم

آزادم از غم دو جهان از زمان شدم — کز بندگان حضرت پیر مغان شدم
تا مبتلای عشق تو ابرو کمان شدم — تیر غم و خدنگ بلا را نشان شدم
اقبال پای بوس توام دست اگر نداد — این بس مرا که خاک بر آن آستان شدم
رفتی که تا شوم ز فراق رخت هلاک — باز آ که آنچه خواست دلت آنچنان شدم
نه نکهت گلی نه بری کشت حاصلم — از این چه شد که باغ ترا باغبان شدم
این ناله که داشتم از وی امیدها — گرد آخر آن اثر که بر آن دل گران شدم
در گل بماند پای ز اشک ندامتم — از کوی تو اگر سوی باغ جنان شدم

دولت بسروران جهان مالک الرقاب — از بندگی خسرو گیتی ستان شدم

خاقان شرق و غرب که میزیبد از لقبش
گوید ضمان رزق زمین و زمان شدم

خواهم بحیله چاره این چشم تر کنم — تا مشت خاکی از سر کویت بسر کنم
خشکیده لب بکوی تو بردم بدر کنم — شاید گلوئی از دم تیغ تو تر کنم
گفتم بناله گو اثرت در جواب گفت — غیر از دلش بهر چه تو گوئی اثر کنم
آن دل که شد اسیر تو گیرم که من [illegible] — تا من ز بست عهدیت و را خبر کنم
او در ایاغ غیر کند باده زلال — من باده در پیاله ز خون جگر کنم

دولت اگر بمن نشود یار مهربان
باید هوای زندگی از سر بدر کنم

خیز تا بر صفت خسته بگلزار زنیم — با حریفی دو سه جامی سرشار زنیم
تا همه خلق بدانند که عشاق توایم — کوس رسوائی خود بر سر بازار زنیم
نیست از مدرسه امید گشایش هرگز — خیز ای دل که در خانه خمار زنیم
ساقیا خیز که تا یک نفس از گردش جام — خنده بر گردش این گنبد دوار زنیم
رشک بر خار گلستان تو داریم هنوز — گل خورشید اگر بر سر دستار زنیم
تا خلایق بشناسند ز باطل حق را — همچو منصور انا الحق بسر دار زنیم

نیست دولت چو جوی حاصل از اسباب جهان
آتش آن به که در این خرمن پندار زنیم

کارم از تب و تاب آه است ای صنم
عالمم از هجران تباه است ای صنم

یکدم هم این چنین زارم مکش
بیگنه کشتن گناه است ای صنم

دل ز درد اشتیاقم کشته خون
اشک گلگونم گواه است ای صنم

با دل همسنگ کوه است ای نگار
چهره ام همرنگ کاه است ای صنم

گردمی از خاک رهت بر باد ده
چشم امیدم براه است ای صنم

رحمتی فرما که درد انتظار
غم فزا و عمر کاه است ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل
رفته تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده ام از انتظارت شد سفید
روزم از هجرت سیاه است ای صنم

بسکه دولت از غم هجر تو کاست
در وجودش اشتباه است ای صنم

چه خوش باشد تو مست افتی من هشیار بنشینم
که از لعل تو می نوشم که از روی تو گل چینم

بتار چنگ عشرت چنگ زن انجو شنوا مطرب
که آمد بارها در چنگ از آن گیسوی مشکینم

حریفان نیک و خوش ساقیا تاکی ترش رویی
بمن ده زان شراب تلخ و بستان جان شیرینم

ز این فتنه ز دوران است و این مستی نه از باده
که این شور و شر ای ساقی من از چشم تو می بینم

صباح الخیر زد بلبل صبوحی ساز کن ساقی
بیکجام دگر بشکن خمار چشم دوشینم

چرا زین پیش ای ناصح نکردی منعم از عشقش
کنون چون ترک بنمایم که نه دل ماند و نه دینم

همه اسرار خاطر فاش شد از گریه ام دولت
عجایب ماجرایی بر رخ آورد اشک خونینم

بیتو چون خاک کند پیسه خاک پیمانه ام
دره کوی توام کاش دهد بر بادم

شرط عشق است که ناله نکنم پیش تو
گرچه دانم که بجایی نرسد فریادم

نرسد جز بخرابات که بادا آباد
بوی آبادی ازین دیر خراب آبادم

در قفس شادم و نالم که مبادا صیاد
شاد یمن بدو از دام کند آزادم

عارضی نیست مرا مهر و مه عارض تو
که بدین طالع فرخنده ز مادر زادم

کاش جان دادمی و گشتمی از غم فارغ
بنفسم عشق تو انده زکه دل بنیادم

دولت اسباب همه شادیم از دست دهد
کاش شل باد که شود شاد دل ناشادم

من از تو بشمشیر جدایی نگزینم
از خانه اگر رانی بر در بنشینم

تا صبح چه دهی پند که از عشق بپرهیز
تا بود چنان بودم و تا هست چنینم

البته که جان در قدم او بفشانم
یکبار دگر گر رخ زیباش ببینم

در هر دو جهان روسیهی حاصلم آید
گر خاک در او نبود زیب جبینم

با دوست توان خورد بر از عمر و جوانی
بی دوست چه حاصل بود از آن و ازینم

حاشا که من از خاک در دوست بجایم
بخشند اگر مملکت روی زمینم

گر بنده خود خواندم آن بت ز سر لطف
دولت نبود کار بایمان و نه دینم

خود را بخرابات آر بار دگر اندازم
دریای خم از شادی دستار و سر اندازم

از هر دو جهان بستم زان چشم سخن گویم
تا بر رخ خوب او یکره نظر اندازم

تیغ کشد جانان سر در رهش بسپارم | ور تیر زند دلبر پیشش سپر اندازم
شد سینه و دل صد چاک از ناوک اندوهت | گر تیر زنی زین پس سوی جگر اندازم
زان آب چو آتش ده ساقی قدحی بر من | بر خرمن ننگ و نام از آن شرر اندازم
آن مایه شادی را بر من که زار افتاد | بنیاد غمم از خاطر یکباره به در اندازم
دولت چو کف خاقان تا چند ز هجرانم | بر خاک در از دیده لعل و گهر اندازم

شاهی که فلک گوید بر سنگ جفا دارم
خود دشمن جاهش را یک یک بسر اندازم

بسکه از سوز درون در تب و تاب است تنم | وقت آنست که سوزد ز برون پیرهنم
زیر بار غم عشقت ز بس آزرده تنم | همچو کوهی است بگردن که به پیرهنم
هرچه در کیش جفا تیر بسویم افکن | گر زنم دیده بهم مرد مخوانم که زنم
طایر قدسم و باشد وطن خلد و لیک | رفت از شوق سر کوی تو یاد از وطنم
در کفن سوره قرآن ننویسند مرا | بس بود خاک سر کوی تو زیب کفنم
دوش با او سخن از صورت چون ماه رفت | پرده نگشود و زبان بست لب غنچه دهنم
منم آن عاشق دیوانه که عاقل نشوم | مگر از طره پرتاب تو باشد رسنم
دوشش در خواب زدم بوسه بخاک در شاه | آب حیوان دگر امروز رود از سخنم
قهرمان فتحعلی شاه که گوید فلکش | کمترین خادمی از حضرت جاه تو منم

دولت از سر و به خشک گیاهی هستی
بس همین فخر که گوی تو مرا از چمنم

شبی خواهم بتو میخانه کردم | بشمع روی تو پروانه کردم
شراب لعل نوشم از لب تو | بقربان سرت مستانه کردم
نیارم کرد افسون تو هر چند | چو چشمت در فسون افسانه کردم
بسودای تو چندای گنج نایاب | چو دیوانه بهر ویرانه کردم
نگاه آشنائی دیدم از تو | سزد گر خویشتن بیگانه کردم
بچشم در فشان تا کی خدا را | پی آن گوهر یکدانه کردم

بجستجوی آن بت چند دولت
صنم گویان بهر بتخانه کردم

راه رخنه تو نتوانم بسنگ خاره کنم | ز سختی دل تو عاجزم چه چاره کنم
گهی ز یار بنالم گهی ز طالع خود | گهی ز ماه شکایت که از ستاره کنم
چو من بعلم نظر خواندم آن خط رخسار | سزد که از همه اوراق علم پاره کنم
خوش آنکه سینه ات از چاک پیرهن بینم | بجای پیرهن از ذوق سینه پاره کنم
بفال عشق رخت بهتر آید از همه کار | گر استخاره نمایم ور استشاره کنم
رسانده بوالهوسان کار خود ببوس و کنار | مرا مجال نباشد که یک نظاره کنم

خوش آن زمان که چو دولت بدست و گردن جان
ز حلقه سر زلف تو طوق و یاره کنم

گفت خون مفشان براهم انقدر گفتم بچشم | ز اشک خونین گل مساز این رهگذر گفتم بچشم
گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل | گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم بچشم

گفت اگر

گفت اگر پا در بیابان غمش قدم نهی
گفت اگر خواهی که بگشایی نظر بر روی ما
گفت از دیده مکن زینگونه بیرون طفل اشک
گفت با چشمت بگو بهر نثار مقدمم

خار آن ره را چو گل بر سر زن گفتم بچشم
از جهان باید که بربندی نظر گفتم بچشم
تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بچشم
سازد آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم

گفت دولت هر سحر از دیده و مژگان مرا
آب و جاروبی بکش بر خاک در گفتم بچشم

زپایم می‌رود طاقت چو رخسار تو می‌بینم
گدای عشقم و در ملک استغنا جم وقتم
لب تو جان شیرین است و بی او زندگی تلخ است
بود هر بنده را چشم عطایی از در مولا
می هجر تو کامم تلخ کرد ای جان کرم فرما

وگرنه من کیم تا پیش شاهی چون تو بنشینم
نه تاج و چتر دارم تخت و جاهم کاین چنین بینم
بکام دل رسم گر بر لب آید جان شیرینم
بدشنامی مرا کن حق خدمتهای دیرینم
برای چاشنی بوسی از آن لبهای شیرینم

چو خواند شعر من در وصف رویت در چمن مطرب
رود بر باد برگ گل ز مضمونهای رنگینم

آن پسر تنگ قبا را ببین
جور و ستم با دل ما تا بکی
کاکلش از زیر کله شد پدید
گشته پریشان سر زلفش ز باد
عقده دل گشت ز تیر تو باز

سرو قد ماه لقا را ببین
چشم گشا چشم خطا را ببین
قافله سالار بلا را ببین
دست درازی صبا را ببین
عقده نگر عقده گشا را ببین

گشت مرا لعل روانبخش تو
خاصیت آب بقا را ببین

جلوه‌کنان چون گذری در بهشت
دولت افتاده ز پا را ببین

بیا در آتش هجران ما عالم ببین
دلم پر آتش و چشمم پر آب است
ز بس از فراقت دست بر سر
زنان گهگاهی دلم از فراقت
شده آسانم مردن ز هجر کار
شکر می لعل شیرینت تو در کام
برآ از گوشه محمل سر اباه

تن سوزان چو شمع محفلم بین
میان آب و آتش منزلم بین
ز خوناب سرشک پا در گلم بین
بخون غلطان چو مرغ بسملم بین
بیا از هجر کار مشکلم بین
بتلخی همچو زهر قاتلم بین
چو کرد اندر قفای محملم بین

ز چشم زر گرد آشکلم لعل دولت
بیا دلبر سنگین دلم بین

خط تو نباتی است که گفتن نتوان
آنکه شد ذات و صفاتم ز وجودش معلوم
آنکه ساکن شد در جانم و ز دل برده سکون
نیست جز مرگ علاج مرض عشق ولی
قسمت ما بود از لعل لبت تلخ اجاج
بعث شاد ز بند تو نشد دولت نه بر

رسته از آب حیاتی است که گفتن نتوان
ذات فرخنده صفاتی است که گفتن نتوان
سرو شیرین حرکاتی است که گفتن نتوان
اندرین مرگ حیاتی است که گفتن نتوان
گرچه خود عذب فراتی است که گفتن نتوان
که در این بند نجاتی است که گفتن نتوان

ای پر از خار غمت پیرهن گل بدنان / در رهت مردمک چشم بتان قربانان
نیز نداد لبت پر تمنای شکر / چون تو پس ما یه روح همه شیرین دهنان
از ترنج ذقنت نخل قد ناز برنج / بار آورده برای همه سیمین بدنان
چون عقیق از هوس لعل لب میگونت / می پرستان همه خونین جگر سینه کنان
دوش هنگام سحر پیر مغان سرخوش مست / آمد از راه وفا بر سر من خنده زنان
گفت در مدرسه تا چند نشینی زنهار / که فرو شو ورق صحبت این اهرمنان
جام می گیر و به پیمانه چنین پیمان کن / که ازین پس نشوی پیرو پیمان شکنان
او جاروب کشی بر در میخانه عشق / کعبه از شیخ زمان بتکده از برهمنان

قبله‌گاهی شده دولت سر کویش ما که درو
چشم تا کار کند ریخته خونین کفنان

خرامان تاج شاهی بر سرش بین / سر شاهان عالم بر درش بین
دل پاکان و جان پارسایان / هلاک آن دو چشم کافرش بین
بود در دار ملک دلبری شاه / ز خال و خط و مژگان لشکرش بین
بدیدم یک رهش دیوانه گشتم / دلم گوید که بار دیگرش بین
بروی حور زلفش پرده بنگر / بگرد مه ز عنبر چنبرش بین
خرامان قد چون سروش نگه کن / فروزان رو چو مهر خاورش بین

اگر خواهی حیات تازه دولت
بیا لعل لب جان پرورش بین

ای بلا بالا بلاگردان بالای تو من / ای سراپا فتنه مفتون سراپای تو من
بلکه من بیدل به روز و شب این تا جان کنم قربان تو / چیست تا آمی تو قربان تو و رای تو من
شد دلم آزاد از غمهای عالم تا شدم / بسته زنجیر گیسوی سمن سای تو من
گر سرم برداری از تیغ جفای نازنین / برنخواهم داشتن هرگز سر از پای تو من
تا بکی در کشتنم امروز و فردا میکنی / کشتنیم ای کشته امروز و فردای تو من
زهی و چشم ترم یکدم نشد خالی از اشک / چون به بینم خالی اندر چشم بر جای تو من

از حدیثی ساز کارم تلخ دولت شکرین
ای فدای لعل شیرین شکرخای تو من

چو ابر نو بهاران خون بگریم زار ای یاران / که می بارم غم دل شد فزون چون قطره باران
ندارد درد من درمان کجائی ای اجل رحمی / مکن شرمنده ام زین بیش از روی پرستاران
خدا را گر چه جرمی بس عظیم آمد وفای ما / بده در دوزخ هجران جزای ما گنه کاران
همه دردم ببرد از یک نگه چشمت که میگوید / ز بیماران نمی آید علاج درد بیماران
رهید عشق در بحر وفا پیوسته آزادی / کجا گردد بگرد خاطرت یاد گرفتاران
از آن هر روز مست خواب باشد ترک چشم تو / که شبها می کند تاراج چشم خواب بیداران
تو در بازار یوسف گر درآئی با چنین صورت / شوند از جان فروشانت همه خیل خریداران

چو بر غمهای دولت شد فزون غمهای هجرانت
ز غمخواری او عاجز فرو مانند غمخواران

مشکل عشق نهفتن نتوان / مشکل این است که گفتن نتوان

از غم لعل تو چشمم در اشک
کی توان روی ترا دید بخواب
گر شوم در طلبت بهره باد
می‌خورم خون جگر غنچه صفت

آنقدر ریخت که سفتن نتوان
زانکه پیمودی تو خفتن نتوان
گردی از راه تو رفتن نتوان
که چو گل با تو شکفتن نتوان

راز دولت چو عجب گر شد فاش
عشق مشک است نهفتن نتوان

الله الله این چه قد و وه چه رفتار است این
این چه خال دلفریب و این چه چشم دلستان
آن چه روی دلگشا و این دهان تنگ نیست
تار تار سبحه اسلام از هم گسیخت
سرو قد گلچهره نرگس چشم ریحان خط نسرین
چشم ابرو خال و خط رخساره قد باشد گوی

لو حش الله این چه لب‌های چه گفتار است این
هندوی دزد است آن و ترک خونخوار است این
مجمع حسن است آن و درج اسرار است این
رشته زلف توای کافر چه زنار است این
با دامن از خزان یا رب چه گلزار است این
کشتن عشاق جانا چه انکار است این

دولت ار از دین و دنیا بگذرد عیبش مکن
کار چون با عاشقی افتاد در کار است این

بیا ای از تو چون خونین دل من
چه مسکینی کشند از دست هجرت
برو کوه بیاد شیرینی دل آری
دلم را عشق آهن است و مهر گز

بجان از دست هجر آهنین دل من
دل مسکین من مسکین دل من
سپرده است آن آتشین دل من
نخواهد گشت از این آیین دل من

نبودی بخت اگر چندان دل تو
دلم گفتی ز جورت شکوه کرده است
بکش جانا اگر جرمی است گر تو
الهی غم مبادت گرچه دانم

نمی‌کردی فغان چندین دل من
کجا کرده است این تو این دل من
ندارد تاب خشم و کین دل من
بود از عشق تو غمگین دل من

رخم زر کرد و اشکم لعل دولت
بت سیمین بر سنگین دل من

نگویم مهر با من ورز یا کین
من بیمار را به مرگ از این درد
لب شیرینت ار فرما دیدی
گر قسم سرو و بر قد تو مانند
بتان پیش رخت در سجده هستند
تو را در کشتن من نیست جرمی
حدیث اشک من تا به روایت
رخت هیچ نور از چشم من رفت

که از تو خوش بود هم آن و هم این
که خیزد چون توام شمعی ز بالین
بقربان تو کردی جان شیرین
کی آرد بار هرگز سیب سیمین
در آیی گر تو در بتخانه چین
مرا خود می‌کشد آن ناز و تمکین
شبی آخر بپرس از ماه و پروین
ندیده دیده ام جز اشک خونین

اگر جز عشق دولت مذهبی هست
ندارم کار من با مذهب و دین

آسمان بار است ترا عهد تو با کار من
آب حیوان جان نثار لب جانبخش تو

کوه افزون یا جفایت یا غم بیمار من
چشم مستت ناتوان تر یا دل بیمار من

سخن

بخت من پر خواب‌تر یا نرگس مخمور تو … شمع شب خونبارتر یا دیده بیدار من

من بلعلت تشنه‌تر یا لعل تو بر خون من … لعل تو پر آب‌تر یا لفظ گوهربار من

رحم کمتر می‌کنی یا مهربانی یا وفا … ناز افزون می‌کنی یا عشوه یا آزار من

کیمیا نایاب‌تر یا کام من یا آه من … خوی تو دلسوزتر یا آه آتشبار من

روز دولت تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر … ماه روشن‌تر و یا روی تو یا گفتار من

ابرویت ناوک‌فکن‌تر یا کمان شهریار … ترکشت پرتیرتر یا سینه افگار من

شاه خاقان آنکه از لطف عمیمش شده است … فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت یار من

مرا بی روی تو در دیده خواب آید محال است این … وگر خواب آیدم آنی تو در خوابم محال است این

سؤال بوسه کردم ز لعلش داد دشنامم … نباشد جای رنجیدن جواب آن سؤال است این

دل و هجرش مثال پنبه است و آتش سوزان … من و وصلش حدیث تشنه و آب زلال است این

نه آن روی جهان‌آراست یا ابروی زیبا … براوج آسمان حسن بدر است آن هلال است این

حدیث جنت و دوزخ که واعظ کرده ورد خود … حقیقت را ز من بشنو فراقست آن وصال است این

رخ زیبای تو یا نوگل باغ بهشت است آن … قد رعنای تو یا روضه جان را نهال است این

مرا بی تو بود هر روز ماهی هر مهی سالی … نمیدانم چه روز است این چه ماه است این چه سال است این

ز عشقت هر زمان حالی بحالی میشود دولت … نپرسی حال او در هیچ حال آخر چه حال است این

تا کی بیاد سرو تو ای سرو ناز من … باشد روان چو آب سرشک نیاز من

در چشم آنکه روی تو بیند ز چشم من … عین حقیقت است ثمره عشق مجاز من

باشد حضور قلب اگر شرط در نماز … باشد حضور روی تو شرط نماز من

مشاطه که زلف ترا تاب داده است … کوتاه کرد رشته عمر دراز من

گفتم که کشور دل من از چه شد خراب … چشمش بعشوه گفت که از ترکتاز من

تهمت بمرگ من مگذارید بر اجل … کارم ز عشوه ساخت بت عشوه‌ساز من

چون در عراق کعبه مقصود یافتم … دولت دگر خطاست هوای حجاز من

بگرد رخ خم گیسوی عنبری بشکن … بهای تازه گل و سنبل طری بشکن

سمند ناز برون تاز و شمع غمزه بکش … سپاه عرصه میدان دلبری بشکن

صبوحی کش و بخرام چاشتگه بیرون … بچهره معرکه مهر خاوری بشکن

ز درج لعل فرو ریز گوهر سیراب … رواج و رونق بازار سامری بشکن

بعرصه‌گاه مه مصر رخ گشاده درآی … چو ماه و گرمی بازار مشتری بشکن

بکشور دل و جان بر سریر حسن نشین … شکوه شاهی و آیین سروری بشکن

تو آفتابی و بنده بدولت مهری … که گفته قاعده ذره پروری بشکن

صبح است و ابر قطره‌فشان بر گل و سمن … ساقی بیار از آن می گلرنگ یک دو من

تا زنده‌ایم از غم تو جامه میدریم … باشد ز بعد واقعه خود نوبت کفن

حب وطن اگرچه ز ایمان بود ولی … ما را ز شوق کوی تو از یاد شد وطن

خود پای به بند عشق بنهاد دره گریز
ظلم است بدین چنین رخ زیبای روی چو
مجنون عشق را چه خبر از رسوم عقل

بستن چه حاجت است به زنجیر پای ما
حیف است بچنین تن یکتای ما
مفتون حسن را چه حذر از فنون ما

دولت به نقد جان نتوان یافت وصل او
کالا بسی گران و محقر بسی ثمن

ای شده در روزگار زلف تو
مهر لعلت اگر نباید درست
آرزوی هر دو عالم را فلک
ریزد دل از زمین و از یسار
بگذرانم دل نمی‌گیرد قرار
با همه بار یک بینها که بود

روز من تیره چو تار زلف تو
کی شود به زخم تار زلف تو
خویش بنهاده در کنار زلف تو
بسکه شد دلها نثار زلف تو
هست گوئی پر قرار زلف تو
عاقبت گشتم دچار زلف تو

روز دولت شد سیه چون شام هجر
تا سیه آمد شعار زلف تو

ای شده در روزگار چشم تو
فتنها دارد چو دور روزگار
هست خود بیمار و عالم را کشت
همچو آهو این رمید نهار چیست
از نگاهی چاره دردم نما

مردمان بیمار و زار چشم تو
گردش لیل و نهار چشم تو
حیرتی دارم ز کار چشم تو
ای همه شیران شکار چشم تو
چند باشم دل فگار چشم تو

خواب و آرام از دل دولت ربود
آن همه خواب و خمار چشم تو

گر گشته چون سر زلف تو سیه کاکل تو
نیست این سبزه خط سر زده برگرد رخت
گرد روی من مسکین رخ گلرنگ تو زرد
جز دل ما که بچاه ذقنت مانده هنوز
شاه حسنی تو و زلف و خط و خالت سپه اند
بسته کاکل تو بود دل خلق جهان
همین کاکل تو برده دل ما از ره
چند از زنجیر بپای دل دیوانه ما

بشکند قلب همه لشکر شه کاکل تو
سایه افکنده بر آن روی چو مه کاکل تو
کرده روز من بیمار سیه کاکل تو
ای بسا دل که برآورده ز چه کاکل تو
زان میان آمده سر خیل سپه کاکل تو
داشتی گر دل عشاق نگه کاکل تو
هر کجا بود دلی برده ز ره کاکل تو
می نهد گاه سر زلف تو که کاکل تو

رفته یکبار ز سر هوش و خرد دولت را
تا نمایان شده از زیر کله کاکل تو

ای فروغ پادشاهی ظاهر از سیمای تو
ای مزین مسند شاهنشهی از پای تو
آفتاب این چرخ چارمین گشته عیان
کی برازد جز براندامت قبای خسروی
هفت دریای گهر چتر فلک با آن شکوه
سایه انداز اگر خورشید رایت بر فلک

مطلع صبح سعادت غره غرای تو
تاج شاهی سرفراز از فرق فرقدسای تو
یا ز تخت سلطنت روی جهان آرای تو
گر ازل ببریده اند این جامه بر بالای تو
قطره باشد ز بحر همت والای تو
مهر همچون سایه خود را افکند در پای تو

ترک ستم شعار من ترک وفا گرفته
دست بهل که با تو من بخرم ز خویشتن
پنجه نگار کرده طرفه نگار من دگر
باد بیا و رو بیا بوی تر اخر اگه تو
من که بجز تو در جهان هیچ کسی نباشم
بنده کشا که بنده را از تو گریزگی بود

جرم زیارت یا تو راه خطا گرفته
آستی ای پسر برخ کز جفا گرفته
خون کسی است یا که حنا گرفته
پای نسیم بسته راه صبا گرفته
سایهٔ مرحمت چرا از سر ما گرفته
ما ز ازل سعیدیم از تو جلا گرفته

بهر دولت از نبان راه خلاص جسته
بار ندامت آورد از چه هوا گرفته

ای یافته ز عکس رخت زیور آینه
احوال تیره روزی ما روشنت شود
هر چند دیده منظر خویش در جهان کسی
خیره شود ز دیدن آینه چشم عقل
چون عکس کاندر آینه نماید از صفا
گردد اگر مقابل خورشید روی تو

ماه رخ تراست ز خور در خور آینه
آندم که روی خویش ببینی در آینه
هرگز ندیده هیچ تو خوش منظر آینه
گر آفتاب روی تو تابد بر آینه
بنماید اندر آن رخ تو پیکر آینه
از آفتاب چرخ شود انور آینه

ای سر ز هشتی دولت ندارد عار
روشن شود ز صحبت خاکستر آینه

خوش آنکه خبر آمده من برگ گل لاله
... با گل روی عرق فشان

یکدست بدست من و یکدست پیاله
تا تازه شود داغ کهن بر دل لاله

نیست دولت را شبها در حضرت روی سؤال
گرچه باشد احتیاجش بیش از استغنای تو

ای شده خجلت زده مه روی تو
من چه مرم و دو بیدارم که هست
بابلیان ساحری آموختند
جامه بتن چاک زند گل اگر

خون بجگر نافه ز گیسوی تو
قبلهٔ من طاق دو ابروی تو
ای صنم از نرگس جادوی تو
بشنود از باد صبا بوی تو

ای دل دولت ز جفا خون شدی
بودی اگر خوی تو چون موی تو

گرد رخت کرده خوش طرهٔ عنبرین فرد
گل بجمال آن چنین شسته رخ انجمن
چشم فسونگر تو ام کرده بخواب ناگهان
لاله و گل دهد همه نکهت جان دهد همه

وه که گرفته هر طرف لشکر کفر و دین ...
غنچه بفکر آن دهن رفته بخود چنین فرو
ریخت سپاه غمزه ات بر سرم از کمین فرو
گر بزمین شوره خوی ریزدت از جبین فرو

دولت اگر بدست خود زهر چشاند الصنم
میرود از گلوی من خوشتر از انگبین فرو

دو لعل تو اگرم دل برید و جان هر دو
اگر میان و دهانت نه رهزن دلمند
رخ و جبین تو ای اختر سپهر جمال
دلم شده است بسودای زلف تو فارغ

هزار بار مرا به ز لعبتان هر دو
چرا ز دیده شوند این چنین نهان هر دو
خجل نموده مه و مهر آسمان هر دو
کشیده اند بقصد دلم کمان هر دو

افغان که دل سخت ترا رحم نیاید
برناله من نگاید ازان سنگ بناله

فریاد که کام همه کس داد لب تو
جز من که بخون جگرم کرد حواله

بگذار ز کف جام می امروز که برداشت
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

در عهد تو کی شاهد دنیا بدر آید
تا خود نکنی هر دو جهانش بجباله

با حسن تو بلبل و هزار دفتر گل شرح
هر سال ز نو واکند این کهنه رساله

خط است بگرد مه روی تو ندیده
با حلقه زده گرد مه چارده هاله

بیچاره دولت ز ترحم نظری کن
ای چشم جهان بر رخ زیبای تو واله

گرد رخ سلسله از مشک برانداخته
فتنه طرفه بدور قمر انداخته

در رهت راهگذر رهت بستور از عشاق
گرچه صد کشته بهر رهگذر انداخته

جلوه بر هر که بدین قامت رعنا کردی
تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

سوز عشق تو همه زاهد و صوفی بگرفت
این چه شعله است که در خشک و تر انداخته

یارب آه سحر ما نکند در تو اثر
کار ما گرچه با آه سحر انداخته

طایر سدره برد رشک بر آن مرغ اسیر
که تو در کنج قفس بسته پر انداخته

مشکل از مرحله عشق بری جان ای دل
بار در بادیه پر خطر انداخته

جز تو دولت بجهان هیچ ندارد منظور
آخر او را بچه جرم از نظر انداخته

دوش آمد بسرم مست و عتاب آلوده
رخ ز تاب می ناب آتش آب آلوده

گفتمش کیستی ای مایه آسایش جان
گفت عمر تو و کیدست شباب آلوده

گفتمش خوب ندیدم رخ خوبت گفتا
نتوان دید بان دیده خواب آلوده

جلوه عکس رخ ما نتوانی دیدن
تا بود آینه ات زنگ تراب آلوده

پاکدامن بشمارند ترا تا نشود
دامن خرقه زهدت بشراب آلوده

گشت نومید دلم از غرض تمنا حاصل
ای خوش آنروز که بودیم حجاب آلوده

خونبهای من بیجرم همین بس باشد
که ز خونم شود آن پنجه خضاب آلوده

ای مه از کشتن دولت ز چه پرهیز کنی
کاین گناهی است بانواع ثواب آلوده

روان بهر طرف آن نازنین جوان رفته
دل جهان ز پی آن جهان جهان رفته

هزار مرده صد ساله را روان داده
چو آب زندگی از هر طرف روان رفته

ز چاک پیرهن گل همین توان بو برد
که بوی پیرهنت سوی گلستان رفته

همان ز شرم رخت روی بر زمین دارد
اگرچه ماه ز خوبی بر آسمان رفته

کی از بهار گشاید دلم که این غنچه
فرو بخویشتن از فکر آن دهان رفته

ز هجر یار شکایت کجا برم ای دل
که این جفا بمن از دور آسمان رفته

خدا را ز خوبان نظاره کن دولت
که تا نگاه کنی جانت از میان رفته

رخسار تو در نقاب رفته
یا از فلک آفتاب رفته

هر گوشه هزار بخت بیدار
از نرگس تو بخواب رفته

رفته است عنان ز دست دلها
مشتاب اگرچه عمر ما ئی
از سنبل و گل بباغ و بستان
هر سو بهوای سرو قدیت
آهی که مرا ز دل بر آید

تا پای تو در رکاب رفته
کی عمر بدین شتاب رفته
زان زلف و رخ آب و تاب رفته
خون دل من چو آب رفته
دودیست که از کباب رفته

بیدار دلان بخواب دولت
زان نرگس نیمخواب رفته

ساقیا خیز و خلاص از غم ایامم ده
یکدو جامم چو تو بی اجرت خدمت دادی
تا کی از غم انجام دلم خون باشد
باده خاص اگر در خور خاصان باشد
با گل و سرو در این باغ چه کار است مرا
یا بده زلف که از وی دل خود بستانم

یعنی از لطف دو جام می گلفامم ده
یکدو بوسی ز لبت نیز بانعامم ده
بده انجام و خلاص از غم انجامم ده
من که عامم قدحی از کرم عامم ده
ای صبا بوئی از آن سرو گلندامم ده
یا نشانی ز دل تیره سرانجامم ده

می لبت دولت دلداده بجان آمده است
یا ز من جان بستان یا ز لبت کامم ده

ای از ازل بنامت توقیع پادشاهی
از نسبت تو فرزند آدم بخویش نازان
در مدحت صفاتت رندان لاابالی

ای تا ابد بتو جستم رسم جهان پناهی
در خلقت تو مخلوق خالق بخود مباهی
واندر ثنای ذاتت زهاد خانقاهی

هر روز از درت چرخ ساز جبین منور
دریای قهرت انجا کامد بتلاطم آید
در دار شرع احسان باشد بحکم عفوت
هنگام رزم چون فت دارند بس خطرها
تا دیده تیغ تیزت در خون خصم گلرنگ
بر حضرتت ستاید دوران جهان مطاعی
مسعود شید پیمبر بر اسود و بر احمر
دولت کجا تواند مدح تو گفت شاها

اول دهد برین قول صبح دوم گواهی
کشتی چرخ باشد در معرض تباهی
از اهرمن مخرر دعوی بیگناهی
از نیزه تو ماه و در گرز تو ماهی
پیوسته دارد از غم خورشید چهره کاهی
بر درگهت نوید گردون امیدگاهی
تیغ تو از سفیدی بگرفت تا سیاهی
ادراک او کجا و اوصاف او کجا هی

یارب بروزگارت حاجت مباد هرگز
کز لطف ایزدت باد موجود هر چه خواهی

ای آینه عارض تو صنع الهی
هر چند که ماهی تو بر اوج فلک حسن
در صاحبی مملکت دل ز ره حسن
زانرا که نشد معرفت از خط تو حاصل

بر صنع خود ایزد ز جمال تو مباهی
ماهیت حسن تو نشد فهم کماهی
رویت ز خط آورده برون حجت شاهی
حقا که ندانسته سفیدی ز سیاهی

از کشتن دولت ز چه لعلت کند انکار
با آنهمه مستی دهد آن چشم گواهی

ای صبا گر گذر آری بسر کوی فلانی
از پس عرض سلامم ز سر عجز بگویش

بسلامت ز منش عرض سلامی برسانی
از زبان من بیدل برباعی که تو دانی

دور از انصاف و مروت بود ای که یاران
چون تو دانم من مسکین نه بهم دل تو جانا
ملک و حور و پری و مه و خورشید چونی
آن نه رویست که نوریست ز انوار جلی
ای جوان از سر رحمت نظری کن سوی پیری
از فلک رخ بنموده چو رخت ماه تمامی
برد شور تو ام از سر همه سودا و هوسها

یاری جانی بنوازند به یک لطف زبانی
تو چرا خود نتوانی که دل از من بستانی
هیچ یک با تو نماند تو نه دانم بلکه بهانی
وان دهان نیست که سریست ز اسرار الهی
که براه تو تلف کرده همه لعل جوانی
وز زمین سر نکشیده چو قدت سرو روانی
برد یاد تو ام از دل همه آمال و امانی

حبذا طبع سخن سنج تو دولت که به نظم
هیچ درجی است لبالب شده از در معانی

درکوی وفا گذر نداری
آن دوستی و وفا و یاری
تو اینهمه جان سپاری من
من با تو ز خود خبر ندارم
بالله که چو من ز خیل عشاق
گر تیر زند حبیب دولت

گر داشته دگر نداری
با ما تو چو بیشتر نداری
اما تو ز من خبر نداری
آخر ز چه در نظر نداری
یک عاشق جان سپر نداری
جز دیده برش سپر نداری

هر چند جفا کند وفا کن
یکبار که بیشتر نداری

وه چه فرخنده دمی باشد و خرم نفسی
که بیایی بسر بیکسی ای جان کسی

هم ز بیداد تو شادیم و هم از آن شاکر
تا جهان هست دمی جام می از دست مسیح
عاشقی زار و دل افکار بیفتاده چو من
سیر شد گلشن و هر مرغ بشوخی و هنوز
ذره مهر بر این ماه وشان ده یارب

که ز بیداد تو ما را نبود داد رسی
ای خردمند که داری بجهان دسترسی
گرچه در راه تو از پای در افتاده بسی
می طپد مرغ دل من بهوای قفسی
یا مبیناد از این قوم سر و کار کسی

هر که جان دادن دولت بره عشق تو دید
نشنود دعوی عشق تو ز هر بوالهوسی

ای که آسوده بمحمل ز غم بازپسی
که شنیده است چو من طایر بخت زده
گرچه ما را نرساندی بامید دل خویش
بهر اغیار مرنجان دل ما را یارا
عار از صحبت من ای گل بیخار مدار
آنچنان جای بدل کرده که بی ها درسن

تو ز همت در ره مقصود بجایی نرسی
که بمیرد بجهان از غم کنج قفسی
هست امیدم که بامید دل خود برسی
مکن این کار خدارا که نکرده است کسی
گلشنی نیست که باشد تهی از خار و خسی
دل بیچاره بیارد که شکیبد نفسی

گفته دولت از این پس پی خوبان نروم
مکن این دعوی بیجا که بسی بوالهوسی

شادیم ز تو بیک نگاهی
بر حال گدای خود نظر کن
داد از تو کجا برم که هر سو

آنهم نه همیشه گاه گاهی
شکرانه اینکه پادشاهی
خواهد ز تو داد دادخواهی

کشتی و غمی جز این ندارم / کاگاه نسیم بجو گناهی
مه نور بشب دهد و لیکن / پوشیده بشب قمر روی ماهی
صد دلشده زار و در سر هوش / کاهی که تو کج نهی کلاهی
سوز غم عشق کی گذارد / گر تربت من دمد گیاهی
دولت بره تو خاک گردید / دامن چه کشی ز خاک گراهی
شاهی ز تو داد من بگیرد / گر غمزه بهم زنی کیاهی
جز فتحعلی شه انکه دارد / برتر ز سپهر بارگاهی

رباعی

خورشید ز نیره آتش ندارد
جز سایه او گریز گاهی

نهی بر گل زده از مشک خالی / دلم از خال تو حالی بحالی
خیال آن میان چندانکه بستم / ندیدم در میان غیر از خیالی
گل از شرم رخش رنگی برنگی / می از ذوق لبش حالی بحالی
بسالی یاد کن ای مه کسی را / که بی تو باشدش روزی بسالی
در آیینه عجب گر عکست افتد / ز بس در حسن و خوبی بی‌مثالی
نپندارم که در بستان فردوس / بود چون قد تو نازک نهالی

لبت تا بر لب انجیار دیده
شده از ناله دولت همچو نالی

بمیخانه سحر از پاک دینی / بگوشش آمد مرا حرف متینی

که باده نشاء بخشد اندک اندک / هنشینی دانکه الیقینی
گذشت از عرش و اندر زمین عشق / امانت را نشاید جز امینی
دلی باید که باشد قابل عشق / گل و سنبل نیارد هر زمینی
هزاران قطره بارد ابر نیسان / که تا گردد یکی در ثمینی
درین تربت نباشد ره بعشق / اگر خود فی المثل روح الامینی
بدنیا هر که دیش غیر عشق است / نه دنیا را بود اورا نه دینی
کجا باشد بغیر از مزرع عشق / که صد خرمن برد هر خوشه چینی
نگیری هیچ کاری پیش جز عشق / اگر خود کاردان پیش بینی

نشود دولت بمی اوراق دانش
اگر جوینده علم الیقینی

تعالی الله زهی حسن آفرینی / که این حسن آفرید از باد و طینی
سلیمان دم زدی از خاتمیت / اگر میداشت چون لعلت نگینی
مدام از دولت عشق تو دارم / دل غمگینی و جان حزینی
دهد بر باد اگر گیسوی مشکین / دلی باقی نخواهد ماند و دینی
بود در شک ز هستی دهانت / بهر جا دیده ام اهل یقینی
ز سر آن دهان آگه نشد کس / شنیدم این سخن از خورده بینی
که دیده جز خط مشکین از آن رخ / که سنبل بر دمد از یاسمینی
برد دست از ید بیضای موسی / ترا هر ساعدی از آستینی

به روی تو تازه ز چمن من از خط
به گرد دهنش آمد خوشه چینی

مراد دولت بعالم یکدلی بود
گرفته است انیسم بیاری نازنینی

ده ده چه شیرین پیکری سرو روان کیستی
آرام از جان می بری آرام جان کیستی

هر سو که رخش انگیختی خون جهانی ریختی
خوش ترکتازی میکنی چابک عنان کیستی

از جیب خوبی سر زدی آتش بعالم در زدی
ای شمع بزم دلبری از دودمان کیستی

تیر بلا چاچی کمان از غمزه و زابروان
بر دست ترکان داده ای قصد جان کیستی

از غمزه جان میبری و زعشوه جان میدهی
ای آفت جان جهان جان جهان کیستی

ای نخل بار رفته بار ای گلبنی چندین هزار
ای سرو قد گلعذار از بوستان کیستی

تا کی بوصف آن دهن دولت چنین گوید سخن
آخر لبی بگشا بگو شیرین زبان کیستی

بمعرضی که درآید رخت بجلوه نمائی
فرشته و پری و حور کیستند بجائی

بنقش مانی و بهزاد نسبت تو اگر کرد
که ناید این رقم الا ز کلک صنع خدائی

مرا بسوز و مفرما جدا ز خویش خدا را
که تاب سوختنم هست و نیست تاب جدائی

پس از گدائی تو پادشاهی همه عالم
چنان بود که کسی فتد ز سلطنت بگدائی

مگر بمرگ توانم ز قید عشق تو رستن
که نیستم ز تو در زندگی امید رهائی

چه سروها که همی باغبان ز بیخ برآرد
در انجمن که درآید قدت بجلوه نمائی

چه فتنها که ز لیل و نهار چشم تو خیزد
یکی بیاد ندارد کسی بدور سمائی

چنان ز زلف تو شد بسته کار من که نماند
بجز لب تو ام از کس امید کارگشائی

ترا بزینت مشاطه نیست حاجتی آری
غنی ز سرمه بود چشم آهوان ختائی

عجب که مرغ چمن را زبان نطق ببندد
کند چو دولت شیرین کلام نغمه سرائی

بساقی بدل سوخته جانی بزن آبی
یعنی بمن غمزده جامی ز شرابی

در دشت وفا سایه نیفکند سحابی
گر روی بگیاهی نرسد قطره آبی

هر دم فکند گردش این چرخ ستمگر
در رشته امید من از زلف تو تابی

فریاد که در بادیه عشق تو مردیم
لب تشنه و هر گوشه روان چشمه آبی

از گنج وصال تو کسی بهره ندارد
جز آنکه گرفت از دو جهان کنج خرابی

خواهی نشود بسته بروی تو در شادی
رو سوی در میکده آر از همه بابی

در کیش تو اما چه گناهی است محبت
گر کشتن دولت بکنی میل ثوابی

سجود وجهک فرض علی فی الصلواتی
ترا پرستم اگر فی المثل که لات و مناتی

حیات من ز جان و ممات من ز هجر آنست
عن الوصال حیاتی و من الفراق مماتی

ز بس چو ابر بگشتم بگرد کوی تو حیران
سبقت من عبراتی الی التلال و الربواتی

بگرد آب حیات و بطرف چشمه کوثر
نرسته است بشیرینی خط تو نباتی

دمی برون ز حرم دلم نمیروی ای جان
وان تباعد الف سبب ثباتی

بچشم خویش نظر کن مگو بمن ز چه مستی
در آینه رخ خود بین مرا مگو ز چه ماتی

بوقت مرغ گشودی بپرسشم لب شیرین — لقد حلت بمذاقی مرارة الشکرانی
چه باشد از لبت کام من برآوری آخر — ز تشنه‌ای که بنوشد چه کم شود ز فراتی

شکار آهوی شیر افکن تو شد دل دولت
وان قریب من الادمی کالضبیانی

بر عاشقان نظر تو باین ما اگر کنی — زایشان نمانده است اثر تا نظر کنی
نتوان نها چو درد سر عشق ترک کرد — آن به که پیش پا نهی و ترک سر کنی
قاصد خبر ز مقدم جانان بده مرا — ترسم ازین خبر ز خودم بیخبر کنی
گر بگذری گهی سوی عشاق خاکسار — بس مرده‌ها که زنده ازین رهگذر کنی
ما را نجات بخش ازین ظلمت فراق — ای آنکسی که شام سیه را سحر کنی
بنمای رخ که نور ز مهش و قمر بری — بگشای لب که زهر تلخ شکر کنی
فیروز روز آنکه کند روز با تو شب — فرخ شب کسی که تو با او سحر کنی

مرغ چمن ز حسرت دولت بیاد ار
چون دیده بر گل اشکی و ناله سر کنی

هر دم ز ناز وعده وصل دگر کنی — تا درد انتظار مرا بیشتر کنی
ای گل بسوی بلبل خود یک نظر فکن — کاید خزان بهار ترا تا نظر کنی
کرده سیاه روزی ما روشنت چو شمع — چون من بسوز دگر شبی گر سحر کنی
بینی ز خاک آینه گرد از ستر غیب — گر خاک راه میکده کحل البصر کنی
در خشم کشته نکهت زنده کی شود — سویش مگر ز ناز نگاه دگر کنی

اگر چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — سوی غلام خویش نگاهی اگر کنی

دولت رقیب غصه رهائی [illegible]
سودای زلف او مگر از سر بدر کنی

چیست این شیوه یگانگی و رسم جدائی — آخر ای جان جهان ما ز توایم و تو ز مائی
چه علاقه است من دلشده را با تو ندانم — چو تو رفتی روم از خود بخود آیم چو بیائی
چون نمیرم من و زنده نشوم زان لب و رفتار — که تو قامت ننمائی که قیامت بنمائی
کی دگر قند فروشان در دکان بگشایند — که تو یاری لب شیرین بشکر خنده گشائی
عاقلان را بنما سلسله طره مشکین — تا مرا باز نگویند که دیوانه چرائی
نیست فکری بدلم غیر وفا با تو ندانم — تو چرا اینهمه در فکر جفا با دل مائی
ای خوش آنکس که غلام تو و در بند تو باشد — ای غلامی تو آزادی و بند تو رهائی
نعمت حسن تو کافاق گرفته است چه باشد — بینوائی رسد از خوان نوال تو نوائی

چه شود باز دهی یک دل افسرده دولت
تو که صد دل بیکی عشوه توانی بربائی

از ما تا کی رمیده باشی — با دیگری آرمیده باشی
دانی که چه میکشم ز هجرت — گر هجر کسی کشیده باشی
ای نور دو چشم اهل بینش — تا کی پنهان ز دیده باشی
گفتند که بیرسی بر ما — آیا بکجا رسیده باشی
ای آهوی نو رمیده من — یا رب بکه آرمیده باشی

دولت نبری بسر ره عشق
عمری بسر ار دو دیده باشی

تو چه غم ز آفت دوران داری
چون بمیدان وغا روی نهی
حکم بر جم که بزم و دم رزم
انکه در ذات خود از فرط جلال
کمترین پایه‌ات اینست که تو
رسدت دعوی اعجاز کلیم
سپر امید بدرگاه اله
گاه در زیری و گوهر بخشی
پی خدمتگری ور که خود
در کف قدرت خود کرد ورا
هرچه در حیز امکان آید

که بسر سایه یزدان داری
گوئی آهنگ گلستان داری
دست بر رستم دستان داری
عقل را واله و حیران داری
تخت جم ملک سلیمان داری
که بکف رمح چو ثعبان داری
پای بر طارم کیوان داری
کف دریا و دل کان داری
چرخ را بر زده دامان داری
همچو انگشتر گردان داری
همه در حیطه فرمان داری

پای نه بر سپر گردون دولت
زانکه سر بر در خاقان داری

رخت کو رشک مهر خاورستی
زلال زندگی و آب کوثر
بقتلم چشم تو زابرو و مژگان

زند گر طعنه بر مه در خورستی
کنایت زان لب جان پرورستی
بکف پیوسته تیغ و خنجرستی

چو من بلب عاشق خونین کفن نیست
نخواهم پر زدن جز گرد بامت
لبت را از لطافت جان توان گفت
ترا حسن دگر هر روز و ما را
مکن جور و جفا چندین بدولت
شهنشاه جهان فتحعلی شاه
برای فصل حق و باطل از هم
پی تحریر احکام اعادی

بکوی تو که دشت محشرستی
مرا تو قوت بال و پرستی
ولی از جان لبت شیرین ترستی
زخستت تازه عشق دگرستی
که خاقان جهان را چاکرستی
که گردونش چو بنده بر درستی
حسامش ذوالفقار حیدرستی
سنانش آتش افشان اژدرستی

شهنشاه جهاندار جهانگیر
که در بالش جم و اسکندرستی

ای چشم و خط و خالت اعجاز خوبروئی
تا مصحف نکوئی شیراز و قست خطت
بخشی بخاک صد جان جانا که تکلم
مژگانت از چه بر مه خنجر کشیده گره
مسکین و لم لبسی حسرت درمانده در حقیقت
عاشق زهفت دریا گذشت نزکر دید

درشان قست منزل خود آیت نکوئی
شستند خوبرویان اوراق خوبروئی
لعل لبت سرشتند ز آب حیات گوئی
آهوی شیر مست دارد پلنگ خوئی
بیچاره عاجز آمد آخر ز چاره جوئی
مانده است زانکه مشغول جامه شوئی

دولت که نکته بگرفت بر طوطی مشکر خا
بستش زبان گشا ز لعلت بیذله گوئی

مگر ای صبا برسی از کوی کسی / که ز انفاس خوشت بشنوم بوی کسی
در دلم بود که دیگر نجنبد دل ز هم / باز زد راه دلم غمزهٔ جادوی کسی
کی دگر سجده بمحراب کنی ای زاهد / گر چو من دل شودت مایل ابروی کسی
سرو را پای بگل مانده و بر جا شده خشک / دیده در باغ مگر قامت دلجوی کسی
کی بود هر که نشست از آتش دوزخ پروا / هر که سوزد چو من سوخته از خوی کسی
شاخ سنبل اگر برگ سمن بر رستی / نسبتی داشت بگیسوی سمن بوی کسی

کعبه از شیخ و کلیسا ز برهمن دولت
روی امید من و خاک سر کوی کسی

باز زد راه دلم غمزهٔ غماز کسی / کس چو من هست گرفتار بهر گوشه بسی
در ره عشق بود وسوسهٔ دیو بسی / همرهی کن طلب از همت صاحب نفسی
گشت افزون مرض من ز طبیبم یاران / با که گویم که مرا گشت مسیحا نفسی
بر سر کوت ندارم سر سودای بهشت / زانکه گلزار جنان نیست بنیرزد بخسی
من چه سان دست در آغوش تو آرم هیهات / صید عنقا نتواند که نماید مگسی
زان سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / گشته راضی دلم از دور ببانگ جرسی
باد گلزار بمرغان چمن ارزانی / ما و یاد گل روی تو و کنج قفسی

دولتا دست فشان بر سر چرخ
حیف باشد چو تو شهباز اسیر مگسی

دارد دل شکسته ز زلفت شکایتی / اما شکایتی که ندارد نهایتی

گر درد دل بگویم و گر سوز جان ترا / این ماجرا فسانه دانی و آن را حکایتی
کی در طریق عشق بمقصد رسد کسی / خود لطف دوست گر ننماید هدایتی
از مصحف رخ تو که اعجاز حسن از وست / ابروی تو و چشم و خال و خطت هر یکی آیتی
گر سوز دل زیاده شود این چنین مرا / آخر بجان خسته نماید سرایتی
گر افتد بدست غباری ز راه دوست / داریم ای صبا ز تو چشم عنایتی
عشق مرا زوال نباشد بحکم آنک / پایان ندارد آنچه ندارد بدایتی
واعظ که گفت اینهمه از طول روز حشر / باشد ز شام هجر تو جانا کنایتی

جز اینکه قتل من ای شوخ اختیار کردی / بمن ز جور و جفا خود بگو چه کار نکردی
مگر بپای تو خود جان و دل نثار نکردم / که زخم بر دل و جان من فگار نکردی
مگر مرا بوفاداری استوار ندیدی / که مرا بجفاکاری اعتبار نکردی
بمن ز لعل لبت نکته ز لطف نگفتی / بمن ز راز دلت رمزی آشکار نکردی
کدام روز که گیسوی مشکبار گشودی / ز رشک خون بدل نافهٔ تتار نکردی
کدام عاشق بیدل که دل بدست غمت داد / چو من که پنجه بخون دلش نگار نکردی

بدامنت ننشست غبار مهر خدا را
بخاک دولت بیدل مگر گذار نکردی

ساقی قدحی در ده زان باده چو جانی / تا بخشدم آزادی از کفر و مسلمانی

ما و غم عشق تو در کنج قفس دانم
این حشمت و این خوبی جاوید نمی ماند
برخاست قیامتها جانا ز قیام تو
دانی ز چه رو خندد پیوسته چنین غنچه
تا دید رخ خوبت بدرید ورق از زر

ارزانی مرغان باد در باغ پرافشانی
داد دل یاران ده زان پیش که نتوانی
این فتنه بر پا را بنشین که تو بنشانی
گفتیم با و روزی بر لعل بتش مانی
تا دیده سر زلفت بشکست قلم مانی

بدور جام گردش کن بدورت گردم ای ساقی
چو در میخانه گردم خاک بر من جرعه افشان ساقی
نباشد در جهان کاری چه مستی جام می پر کن ساقی
غم دوران بود دردم از آن دور تو میگردم ای ساقی

بباده ارغوانی ساز رنگ زرد من ساقی
که از این آستانه برنخیزد گرد من ساقی
که من کار جهان را امتحان پر کرده ام ساقی
که در دست تو می بینم علاج درد من ساقی

بود تا کشتی نوحی چو جام باده دولت را
چه غم زین بحر اگرچه موج خیزد هر دم آفت را

زهی از ماه رخسارت جهان حسن نورانی
بانصورت در آئی گر بصورتخانه مانی
نسازد روزگار تیره ام جز روی تو روشن
شد آن پیشم دهن ز نور رویت منکشف برما
نگین لعل تو گر فی المثل از دست مور افتد

بلطف از پای تا سر مظهر الطاف یزدانی
کنی چون صورت دیوار مانی را ز حیرانی
نیابد جز بان خورشید نور انشا صفاهانی
زهی نوری که گردد کشف از آن اسرار پنهانی
دهد بر باد استغنا دو صد ملک سلیمانی

ببرده ماه را رونق رخت در عالم افروزی
ندارد تاب در پیش جمالت لاله نعمانی
پی رحمت بود جویای جنت زاهد غافل
بیا ساقی که سرمستان بزم عشق مشتاقند
اگر آن آفت دین سوی دیر و کعبه رو آرد

شکسته قدر را قیمت لبت در شکرافشانی
ندارد آب در پیش لبت لعل بدخشانی
که باشد راحت دینی و عقبی راح ریحانی
بیک جام می باقی تمام عالم فانی
برآرد کافر از کفر و مسلمان از مسلمانی

بجان دادن شدم دولت ز در دیجر او فارغ
بسا مشکل که در آخر برآید خوش بآسانی

هر دو هفته فلکن سوی عاشقان نگهی
بکش که گر تو کشی صد هزار همچو منی
از آن خراب بود ملک دل همیشه مرا
بر آن سرم که بگیرم دل آتهان اما
صبا چو گیسوی سنبل بهم زند در باغ
بیا ببوس تو چون نیست دست رس بوسم

بشکر آنکه برخ رشک ماه چارده هی
همان بمحکمه شرع عشق بیگنهی
که جای کرده در آن ظلم پیشه پادشهی
تنی چگونه توان رست ز تیر پنهی
خراب میکنندم یاد طره سیهی
رهی که پای تو آنجا رسیده است گهی

علاج دیده خونبار را بکنیم دولت
قدمید ستم اگر توتیا ز خاک رهی

دارم از زلف تو چون زلف تو کار درهمی
اگه از باران لطفت عالمی سیراب شد
بسکه غم خواهم اگرچه عالمی غم باشدم

نازم از لعل تو چون لعلت ز مژگان دژ دهمی
کشت مالب تشنگان را هم کرم فرمانمی
عالمی را میدهم تا آنکه بستانم غمی

کو برو درمان درد خود کن آن پند را
گر نخواهی داد بارم در حریم حرمتت
بند بندم همچو نی سوراخ سوراخ ار کنی

گر برای سینه چاکان تو جوید مرهمی
حال محرومی ما باری بپرس از محرمی
بر نیارم بی هوای لعل نوشینت دمی

عاقبت دولت فرو ماندم بدام زلف او
منکه جستم در جهان از قید هر پیچ و خمی

ندارم غیر درد و غم قرینی
هواداری و دلسوزی ندارم
بیک غمزه هلاکم کن چه حاجت
ندارد چون دلم تیرت نشانی
بهر جا دستت ای زاهد در آزار
بود دنیا و دین عشق آنکه عاشق

بغیر از آه و افغان همنشینی
ز هجرت غیر آه آتشینی
که دامن بر زنی با آستینی
ندیدم همچو تیرت دلنشینی
چرا زینگونه کوته آستینی
نباشد بود دشمن دنیا و دینی

هزاران نازمی که خواهی کرد دولت
کشد نازت که یار نازنینی

کرم فرما بمن پیمانه ای ساقی
بروز باده بیرون کن ز سر عقل بلا جو را
سر دیوانه را سر مست کن آنکه تماشا کن
سخن تا کی ز دور کج بدور انداز جام می
ز رشک اندازی گردون کجا پروا است دولت را

که بر عالم فشانم آستین مستانه ای ساقی
که این باشد بزم خاص پیمانه ای ساقی
که خوش دارد تماشا مستی دیوانه ای ساقی
که دوران یاد پرداز دارین افسانه ای ساقی
بود تا سخت پیمان بود پیمانه ای ساقی

دلی دارم ز ناشاد از جدائی
ز من پرسی که جانت داد بر باد
بزن آبی بر آتش خدا را
جدائی تو گر با کوه گویم
جدا میکرد از هم بند بندم
دگر از مژده وصلم چه حاصل

وجودی رفته برباد از جدائی
جدائی داد ای داد از جدائی
که خاکم رفت برباد از جدائی
کند فریاد فریاد از جدائی
چو می آید مرا یاد از جدائی
مرا چون کند بنیاد از جدائی

نشد ممکن شود دولت زمانی
دل ناشاد من شاد از جدائی

بیقرارم کرده سودای خم موی کسی
گرد داغ لاله حاصل مرا از داغ دلی
میشود چندین چراغ خالی و پر جام بلا
فاخته کو کوزنان آخر چه میخواند ز سرو

برده خوابم را خیال چشم جادوی کسی
چون کنم گلگشت صحرا بی گل روی کسی
گر نمی نوشد بیاد طاق ابروی کسی
میکند از وی سراغ قد دلجوی کسی

گر کند زاهد هوای خلد دولت در بهشت
نیست آگه از هوای روضه کوی کسی

شد سیه روزم از چشم سیاهی
رخت نیک است و خواهانت فراوان
نباشد طاعتی مقبول ایزد
چنانم سوخت هجرانت که مشکل

که میدارد دریغ از من نگاهی
نداری لیک چون من نیکخواهی
که باشد غیر رویت قبله گاهی
ز خاکم بر دمد شاخ گیاهی

زکر دیدن اسیران زنخدان
بشکر تا بکی نازند شاهان

بسی آسان تر افتادن بچاهی
خدارا بر شکن طرف کلاهی

کجا دولت ز عشق او بری جان
کشد چون توان کوهی بکاهی

خیز و نشین در چمن با گل نو رو بروی
فصل بهارست و گل خیز و پی دفع غم
رفت ز ابر بهار از رخ گلها غبار
تا بخم ابرویت سجده برد لاجرم
گر سر زلفت شبی دست کش من شود
درد غم هجر را شرح نشاید نمود

تا من و بلبل کنیم از تو و گل گفتگوی
جام شرابی بخواه جوی روانی بجوی
خیز و با آب شراب گرد غم از دل بشوی
ساخته از خون دل مردم چشم اوضوی
محنت دوری تو گفته شود مو بموی
به که ببندی زبان ای دل ازین گفتگوی

زاهد و خمار را چیست ندانم دگر
چند این قال و قیل بی سبب این های و هوی

گلی دارم نه گل باغ و بهاری
ببیدان نکوئی یکه تازی
ز اشک لاله گون هر سو بکویش
بهر حلقه ز گیسویش گرفتار
نه گل آمد چو رخسارش بباغی
بتیغ غمزه خون خلق ریزی

بهر سینه ز عشقش خار خاری
برخش دلبری چابک سواری
روان جوئی ز چشم داغداری
سیه روزی پریشان روزگاری
نه سروی چون قدش در جویباری
بچشمان سیه مردم شکاری

همین نه دولت او را دوست دارد
بود صد بنده بس در هر دیاری

تو تا ای طایر فرخنده ازین گلستان رفتی
درین فصل گلم دل با تو خوش بود و نمیدانم
ترا ای طایر قدسی نشیمن سدره بالستی
بصد خون جگر در دامت آوردم ولی آخر
مرا جز ناله و افغان نباشد چون جرس کاری
چنان بی روح ماند جسم من بی تو چنان ماندم

مرا با تست دل تنها نگوئی از میان رفتی
بهار عشرتم را از چه رو کردی خزان رفتی
از آن رو خاطرت بگرفت و ازینجا ناگهان رفتی
قفس را چون دلم بشکستی و بر آشیان رفتی
تو تا بار سفر بستی باکاروان رفتی
چنان جان میرود از کالبد تو آنچنان رفتی

همه گلهای گلشن خار شد در دیده دولت
تو تا ای طایر فرخنده ازین گلستان رفتی

دل از من برد شوخی دلربائی
سراپا فتنه آشوب دهری
که از چشم و تغافل عمر کاهی
بکحل نرگسش سحر آفرینی
بزلف عنبرین دلبند شوخی
میان نازک او آیت صنع
نگار شوخ چشمی زود خشمی
پری پیکر نگاری ماه سیما

بت شکرلب شیرین ادائی
قیامت قامتی بالا بلائی
که از ناز و کرشمه جانفزائی
بقوسین ابرویش معجز نمائی
بلعل شکرین مشکل گشائی
دهان تنگ او سر خدائی
وفا بیگانه جور آشنائی
فرشته طلعتی حوری لقائی

بدولت کینه ورزی جور کیشی
بری از مهر و عاری از وفائی

کشید و عاقلانرا کار از زلف بحرانی
بیک زخم خدنکش زان بدادم جان بآسانی
بجان یکبوسه از لعلش خریدارم ولی دانم
زلیخا سان نمودی چاک صد جا جامه یوسف

که چون جمع است دردی عالمی دل با پریشانی
که هر کاری بعالم غیر عشق آرد پشیمانی
که نفروشند در عالم چنین کالا بارزانی
ترا یعقوب اگر دیدی بدین پاکیزه دامانی

ندارد غیر لعل یار دولت در جهان ثانی
چو دست شاه کلک من نکاه گوهر افشانی

ای آهوی مشکبو چو دیدی
ایدل مکن اضطراب چندین
ای دیده چو ریزی انقدر اشک
ای سرو چه شد که سایه لطف
ای ناله در آن دلت اثر نیست

گر دل شدگان چنین رمیدی
سر رشته جان ز تن بریدی
زان روی نکو مگر چه دیدی
باز از سر بیدلان کشیدی
هر چند باسمان رسیدی

دولت نشدی ز عشق رسوا
گر پند معاشران شنیدی

برده دل و دین زمان و من میسری
حیرت افزا تر ز تو هرگز نبود
جان و سر باید در این ره گرد و رفت

این یکی هم بر سر آن دیگری
گر عیان گشتی بعهد تو پری
راه عشق است این نگیری سرسری

گر مسلمانی است دین شیخ شهر
وه چه دستی و شت عشق آمد که کرد
چون بر پرستم زانکه با دیدار او

زین مسلمانی بسی به کافری
خاک او خلدی سر ایش کوثری
خود حرام آمد نظر بر دیگری

یک نظر دیدی دل و دین باختی
الحذر دولت که دیگر ننگری

رباعیات

هم باعث هستی جهان است علی
القصه بقول حضرت خیر بشر

هم قاسم دوزخ و جنان است علی
مقصود ز خلق کن فکان است علی

گردون همه قاصدند مقصود علیست
عالم همه ساجدند و مسجود علیست

دولت نه خدا نوانش خواند و نه غیر
زین راه که خود عابد و معبود علیست

در وصف علی کجا رسد عقل متین
باید بی این نظاره چشمی حق بین

شد قدر علی یقین برای همه کس
از لو کشف الغطا ما ازدد یقینا

آن طره پسر را که رخ چون ماه است
هر جا که رود دو صد دلش همراه است

پرسند گر از تو نام نیکش دولت
گو آخر او اول کلام الله است

ای آنکه درون جان و دل جا داری | وانکه بدل و جان سر یغما داری
پرحمی و نام نامیت بست رحیم | افسوس که اسم با مسمی داری

ای کس ندیده و دیده ایامت
خون گشته بسی دل ز رخ گلفامت
بر عاشق زار خویش بینی دولت | یا رحم بکن یا که بگردان نامت

ای بوی خوشت ز بوی رحمن خوشتر
نوش لبت از زلال حیوان خوشتر
ای زخم تو از هزار مرهم بهتر | ای درد تو از هزار درمان خوشتر

آن شوخ که قتل من بود مقصودش
استاد همه درس جفا فرمودش
کافرکیشی است با وجودی که بود | هم طایف بیت الله و هم مولودش

آزاد و سری که در کمندی باشد
خوشحال دلی که دردمندت باشد
ما را بجهان همین بجان دست رس است | آن نیز فدایت ار پسندت باشد

ای پست به پیش قامتت سرو بلند
برگردن جان از سر زلف تو کمند
بر دولت بیدل وفاکیش جفا | ای سخت دل سست وفا تا کی چند

وله ایضا

بر دل ز تو داغ عجبی دارم من | در جان ز غمت طرفه تبی دارم من
در گریه و ناله بگذرد روز و شبم
دور از تو عجب روز و شبی دارم من

تا چند غم فراق و هجران بینم | خود را باجل دست گریبان بینم
هر شب بخیال زلف آشفته تو
تا صبح دو صد خواب پریشان بینم

شاها قدرت بنده فرمان بادا | پیوسته قضا ترا نگهبان بادا
با دامن حشر جامه جاه ترا
نه اطلس چرخ عطف دامان بادا

شاهان جهان چه ترک و چه روم و چه روس | گشتند ز تیغ غز شاهی مایوس
با اینهمه شمع نه سپهر گردون
هستند بر ایوان تو چون فانوس

چون هر ساعت بجرم افزون آییم | چون مستحق رحمت بیچون آییم
اکنون که ببحر معصیت غوطه وریم
تا عاقبت از آب چه بیرون آییم

ای خیل غمت برده بیغما دل ما | افگنده سر زلف تو در پا دل ما
تا غرقه دریای محبت گشتیم
عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

هرچند مقیم کوی میخانه شدیم / هرچند بزهد و توبه افسانه شدیم
دیدیم که عاقبت چه خواهیم شدن
کندیم دل از تمام و دیوانه شدیم

یک بوسه از آن لب شکر بارم ده / از قند بخر و از شکر بارم ده
تلخ است مذاق جان ز هجرم یکبار
از لطف بر آن تنگ شکر بارم ده

در منزل قطره بحر عمان بنگر / در خانهٔ ذره مهر تابان بنگر
خاقان جهان بنگر و دولت پایان
بر خاک نژند ظل یزدان بنگر

خواهم که نشینی بکوی او جا گیرم / حالی که نشینش کنم تماشا گیرم
در خواب است چو [illegible]
بیدارم چو گرد در ره جاش گیرم

ای آنکه برخ خوبتر از مهر و مهی / زان لب چه شود اگر دو بوسم بدهی
بیمارم اگرچه چشم مست تو ولی
زان لب [illegible] باشد امید بهی

آن سه که بود از سیم تابش عجب / گر راه دلم [illegible] زد چه عجب
دست من و دامان وصالش همه روز
روی من و خاک آستانش همه شب

چندانکه بود زیار ناز بیشتر / از دل شد کان بود نیاز او بیشتر
تا شب بپایان نرسد از همه چیز
در دست من آن زلف نگار او بیشتر

ای کرده سیاه روزم از چشم سیاه / راه همه مردم زده از نیم نگاه
من مست ندیدم اینچنین رهزن خلق
لاحول ولا قوة الا بالله

افکنده پی امشب بفلک کوکب من / تا صبح ندارد ز قفا امشب من
کردم ز غمش هزار یارب امشب
یارب مرسان بگوش او یارب من

ای کوی تو از جنت اعلی خوشتر / ای قد تو از سدره و طوبی خوشتر
هرچند که هست جنت المأوا خوش
ما را بسر کوی تو مأوا خوشتر

چون عقدهٔ مشکل من آمد دل من / تا خون نشود حل نشود مشکل من
با دردکشان مست فشان پاکوبند
خاک در میخانه کنند از گل من

ای آنکه رخت چون گل آراسته است / وی آنکه قدت چو سرو نوخاسته است
ترسم که شود هلاک دولت ز غمت
باز آ و ببین آنچه دلت خواسته است

ای بر فلک حسن رخت ماه تمام
روی چو مه تراست خورشید غلام
دلبر بچه دل بصبر لوا کم که زهجر
شد شیره جان تلخ بکامم چو مدام

ما عاشق و رندیم و خراباتی و مست
در پای خم افتاده ز پا رفته ز دست
پیدا شده هست در جهان هرچه که هست
انگاشته نیست در جهان هرچه که هست

هر شب ز سپهر بگذرد یارب من
از درد فراق جان رسد بر لب من
دوشم بگذشت سیل اشک از سر دوش
آه از بر و دیر چو دوش امشب من

پیوسته ز هجر من تن و جان فرسودی
یکره در وصل بر رخم نگشودی
از وعده آمدن بر اندوه فراق
درد و غم و انتظار هم افزودی

ای رای تو واقف از تبه کاری ما
بر باد کرم مهات گنه کاری ما
جز ابر عطای تو که خواهد شستن
از نامه اعمال سیه کاری ما

یارب ز تو زاهدان جنان میخواهند
رندان همه باده مغان میخواهند
هر کس بمذاق خویش چیزی طلبند
عشاق ترا ز دو جهان میخواهند

دولت همه شب بر در رندان خفتیم
خاک در میخانه بمژگان رفتیم
کردیم بجان بندگی پیر مغان
تا گوهر اسرار حقیقت سفتیم

گردون ره غیر مدعا میپوید
پیوسته غم خاطر ما میجوید
این لاله و گل که در چمن می‌بینی
از خاک بتان سرو قدی روید

دولت سخن از عالم جان میگوید
گر گفت نهان کنون عیان میگوید
زین پیش از این و آن اگر گفت سخن
اکنون همه زان جان جهان میگوید

هم مقصد بت پرست آگاه توئی
هم مطلب حق شناس آگاه توئی
القصه که هرچه هست در هر دو جهان
بالله توئی و ثم بالله توئی

تا رخت ز سر منزل هستی بستیم
ما از همه قید جسم و جان وارستیم

چون رشته مهر از این و آن بگسستیم
با دلبری مثال خود پیوستیم
جز حرف ترا خیال نشنیده کنیم
دامن ز همه غیر تو برچیده کنیم
ای مردم چشم اهل بینش بازآی
تا فرش رهت ز پرده دیده کنیم

مرد و میان جمله ملت باشد
در کوی وفا قرین دولت باشد

بهر رخ خوب جام آرات دهم — راضی نشوی اگر تو بر پایت دهم

برخیز که این نشست بگذاشتنی است
هامون بلند و پست بگذاشتنی است

جز نیستیت هر چه بخاطر گذرد — بگذار که هر چه هست بگذاشتنی است

در مدرسه غیر گفتگو هیچ نبود
در میکده غیر های و هو هیچ نبود

دولت چو بدیدیم بچشم حق بین — در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

ابواب جنان و واحدی همتا
وانگاه موالید و عقول آباء

یاران کلیم و مهره نرد و حواس — افزای بران نام او کن پیدا

هم یار سراپای سرمست توئی
هم مقصد شیخ سبحه در دست توئی

القصه که موجود بحق در دو جهان — تا بوده تو بوده و تا هست توئی

هر ذره که باشد بفلک تا بزمین
هستند بمهر روی او یار و قرین

دلدار نموده است روی از همه چیز — دولت بگشا دیده حق بین و ببین

ای طبع روانت آمده جان سخن
از کلک تو آب و رنگ بستان سخن

دولت زتو در سرا چه شد در باز — افراخته شد بر فلک ایوان سخن

خوش آنکه دلم انیس غمهای تو بود
هم زخم مرا مرهم المهای تو بود

گر توبه شکستیم الهی صد بار — آن نیز بامید کرمهای تو بود

با زلف تو هر که دست بازی میکرد
زاندازه خویشش پا درازی میکرد

دیشب همه شب بیاد رویت چو شمیم — سجاده بخون دل نمازی میکرد

ای آنکه ز آتش غمت سوخته ایم
دل از همه غیر یار بر دوخته ایم

شستیم ز لوح سینه هر چیز که بود — تا درس غم عشق تو آموخته ایم

تا ما غم عشق آن پری ساخته ایم
دل از همه غیر یار پرداخته ایم

دوشینه در آتش فراقت تا صبح — چون شمع سراپا همه بگداخته ایم

خوانند کهم صوفی و که کافر مسلک
دانند کهم ز اهل جهان گاه درک

زانهٔ بی زبان و حرف بیهوده شان — دولت نبود غمت که الله معک

دل شاد شهان بدولت روز افزون
خوشحال بنان شب گدای دلخون

ما هم شادیم از غم عشق بتان
کل حزب بما لدیهم فرحون

مارا غم تو ز شادمانی خوشتر
خاک تو ز آب زندگانی خوشتر

در پای تو ای دلبر شیرین حرکات
مردن ز حیات جاودانی خوشتر

چون بر کرمت امیدواری داریم
دیگر چه غم از گناهکاری داریم

یارب تو ز لطف جرم ما بخش که ما
افزون ز گناه شرمساری داریم

امروز که از یار جدا می‌گشتم
ای کاش قرین صد بلا می‌گشتم

دولت چو نبود تاب دوری زبرش
کس نیست بپرسد که چرا می‌گشتم

گر گوشهٔ ابروی تو الیوح بجست
غم نیست که کس ز آفت ایام نرست

در قصد دلم زبس کمان ترکش کرد
ناوک فکن غمزه کمانش بشکست

ای برق تو از آه من افروخته
زانرو تر و خشک عالمی سوخته

ای ابر تو این قطره فشانی گوئی
از دیده خونبار من آموخته

سوخی که من از غمش چنین شاد شدم
در عشق وی افسانه چو فرهاد شدم

صد شکر بدست همچو خود بیرحمی
او گشت گرفتار و من آزاد شدم

ای از تو بهر چمن هزاران زاران
در وجد ز تو بشاخساران ساران

بر تشنه لبان وادی حیرانی
از ابر عطای خویش باران باران

خوش آنکه ز جام وحدتش مست شوی
یکباره ز پا افتی و از دست شوی

خواهی که چو قطره عین دریا گردی
شو نیست که تا بهستیش هست شوی

ای دل بگذر از جمله یگانه بنشین
گر دست دهد با می و پیمانه نشین

یا پای بمیدان طلب نه چون مرد
یا رو چو زنان بگوشه خانه نشین

آن ترک پسر را که دو زلفش سیه است
با قامت چون سرو رخی همچو مه است

زین پیش اگرچه او مرا بود غلام
زین بعد منم غلام او پادشه است

قاصد صبا

ای صبا ای پیک ارباب وفا
ای صبا ای سالک آگاه عشق
ای صبا ای عاشقان را کارساز
ای چمن پیرای هر باغ و بهار

ای دوای دردهای بیدوا
ای صبا ای رهنمای راه عشق
ای صبا ای پیک لاابالی دلنواز
ای بساط آرای طرف جویبار

ای معطر از دمت جان را دماغ / وی مطیب از شمیمت باغ و راغ
ای صبا ای قاصد فرخنده فر / خاکراهت سرمه اهل نظر
ای بهار آرزو خرم ز تو / آب و رنگ روضه عالم ز تو
ای طبیب درد بیماران عشق / مرهم زخم دل افگاران عشق
مشک بیز و عنبر افشان میرسی / گوئیا از کوی جانان میرسی
در چه کار است آن نگار سنگدل / با که یار است آن بت پیمان گسل
میل بیداد و جفا دارد هنوز / کینه اهل وفا دارد هنوز
خنجر مژگان او تیز است باز / ترک چشمش مست و خونریز است باز
هیچ جوید از من بیدل نشان / هیچ پرسد زین دو چشم خونفشان
هیچ گوید آشنائی داشتم / دردمندی مبتلائی داشتم
هیچ پرسد چه شد آن ناتوان / کاندرین کو بود شبها در فغان
هست در فکر من زار غریب / بیدل حسرت کش محنت نصیب
ای صبا آن سرو قد گلعذار / بود عمری با من دلخسته یار
بر درش چندی کردم بندگی / کردم آنجا صرف خدمت زندگی
داشتم در حضرت آن شهریار / از همه کس بیش قدر و اعتبار
بود با من لطفش از هرکس فزون / بود از رشکم دل ایام خون
عاقبت از جور دور آسمان / گشت پیدا رسم دوری درمیان
دور از کویش چنین زار و نزار / ماندم آخر بر مراد روزگار

بخت بد کرد آخرم از وی جدا / کرد دست من ز دامانش رها
بعد دوری هم بسی ایامها / میرسید از وی بمن پیغامها
که گهی از وی سلامی میرسید / نامه می آمد پیامی میرسید
مدتی شد ای نسیم مشکبار / کاگهی نبود مرا از آن نگار
نه از وی هرگز سلامی میرسد / نی گهی از وی پیامی میرسد
ای صبا جز تو ندارم رهبری / چاره کارم نداند دیگری
ای صبا بس دل که شد شاد از تو / ای بسا مشکل که شد آسان ز تو
تا دو چشم ساکن بیت الحزن / ساختی روشن ببوی پیرهن
گاه تابوت کلیم از لطف خاص / از غم نیل فنا دادی خلاص
که نهی پا در فضای بوستان / هر درخت از وجد گردد گلفشان
که گذر در زلف جانان آوری / شور در جمعی پریشان آوری
هر کجا خواهی بآسانی روی / نی به پیدائی به پنهانی روی
اندر آن منزل که کس را نیست راه / خود در آئی تو بهر بیگاه و گاه
در جوانمردی نباشد چون تو کس / چاره درد دم تو میدانی و بس
بر غریب مستمندی رحم کن / رحم کن بر دردمندی رحم کن
تو اگر بر بیکسان رحم آوری / نیست در عالم ز من بیکستری
نه زیار امید یاری باشدم / نه زیاران غمگساری باشدم
نه بروز آرام دارم نه بشب / دل بجان آمد مرا و جان بلب

هر زمان پیش آمدم درد دلی / هر نفس کاری و کار مشکلی
خاصه اکنون کز غم و درد فراق / از هجوم انتظار و اشتیاق
از همه مشکلترم هجران شده / خانهٔ صبرم از آن ویران شده
ای صبا تا چند نالم ای صبا / ای صبا رحمی بحالم ای صبا
جز تو کس را نیست ره در کوی او / تو توانی کرد جستجوی او
ای صبا امید دارم از کرم / بار دیگر رنجه فرمائی قدم
پیش جانان شرح حال من کنی / شرح حال پر ملال من کنی
ای صبا گر راه کوی یار من / گم کنی از طالع گمراه من
بوی زلف مشکسای آن پری / گر نگردت سوی مقصد رهبری
بشنو از من ای نسیم مشکدم / تا تو را زان کو نشانها دهم
هر کجا [illegible] بخون آمیخته / هر کجا دل بر سر دل ریخته
هر کجا بینی ز عالم فردها / جان پر از غمها و دل پر دردها
هر کجا جمعی جگرها کرده چاک / هر کجا جمعی بسرها کرده خاک
هر کجا بینی شده از دود آه / تا فلک چون روزگار من سیاه
هر کجا بینی که بی جرم و گناه / کشته سرهای عزیزان خاک راه
آن زمین کوی نگار من بود / آن مکان ماوای یار من بود
چون رسی در آن مقام جانفزا / فاخلع النعلین یا ریح الصبا
بوسه زن بر خاک مشکین آن زمین / کن ز خاک آن نفس را عنبرین

اولا با ساکنان کوی او / از من بی صبر و بی سامان بگو
ای بزنجیر وفا پا بستها / شسته با خون دل از جان دستها
ای ز درد غم جگر پالودها / رخ بخوناب جگر آلودها
ای بترک هر دو عالم گفتها / خانه دل [illegible] رفتها
کرده ضایع عمرها در جستجو / خود ندیده جز امید و آرزو
سوخته جانها جگر خونها / زنده در صورت بمعنی مردها
تشنه کامان بر لب دریای آب / تیره روزان در کنار آفتاب
مغتنم دانید ایام وصال / اعملوا شکراً له فی کل حال
هیچ کافر دور از جانان مباد / مبتلای محنت هجران مباد
من نشناسم قدر ایام وصال / تشنه داند قیمت آب زلال
زینهار ای دوستداران زینهار / شکوه ننمائید از بیداد یار
زانکه اندر زیر این فیروزه طاق / نیست دردی بدتر از درد فراق
گر کسی زین دلفگاران ای صبا / پرسد احوال من دلخسته را
گو نه شب آرام دارد نه سحر / نه ز خود نه از جهان دارد خبر
یک دو بیت از حافظ شیرین سخن / ساخته ورد زبان خویشتن
با دل افگار و چشم خونفشان / میسراید هر زمان تکرار آن
روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال ما / از من ایشان را هزاران یاد باد

چون رسی در پیش آن رشک ملک	ای صبا یا لیتنی کنت معک
می بگویم کاشکی بودم جای تو	بودمی ای کاش خاک پای تو
دیده بگشا بر رخ آن دلربا	یاد کن از حسرت من ای صبا
یا برید العاشقین یا ذا الوفا	بعد ما لاقیته قل یا حبیبا
یا صغیر السن یا رطب البدن	یا قریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا	دیلمی الشعر رومی الذقن
جسم را این لطف کی باشد که	جان پاکی در درون پیرهن
قلبنا اذهبت با الصدغ الجعد	روحنا اخذت با الوجه الحسن
از هزاران جان شیرین خوشتر است	یک حدیث تلخ از آن شیرین دهن
یک نظر بپسند گر روی ترا	آمنت بالله عباد الوثن
شاع عند الناس انی عاشق	غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
گل کجا روید چو رخسارت بباغ	سرو کی خیزد چو قدت در چمن
روحه روحی و روحی روحه	من رای روحین عاشا فی البدن
دل از آن چاه زنخدان کی رهد	تا نیابد از سر زلفت رسن
ای صبا زان پس بعجز و انکسار	سجده کن بر حضرت آن شهریار
با زبان بی زبانی عرضه کن	با هزاران ناتوانی عرضه کن
کی سپهر حسن را رخشنده ماه	وی بسر بر نیکوئی را پادشاه
ای سر زلفت بگاه دلبری	کرده خلقی را ز جان و دل بری

ای زده بر شیشه دل سنگها	از تو تا کوی وفا فرسنگها
ای همه آسان شده مشکل ز تو	بیدلان را عقدها در دل ز تو
ای بساط دلنوازی کرده طی	خورده لعلت خون دلها همچو می
ای ز زلفت صد گره در کار من	رحم کن بر این دل افکار من
ای ز هجران کرده روز من سیاه	آه از دست تو از دست تو آه
میکنی چند ای ستمکار این چنین	کی کند کی یار با یار این چنین
ای صبا آنکه بصد آه و فغان	این غزل از گفتهای من بخوان

کارم از تاب و تب و آه است ای صنم	عالم از هجران تباه است ای صنم
بیگنهام این چنین زارم مکش	بیگنه کشتن گناه است ای صنم
دل ز درد اشتیاقم کشته خون	اشک گلگونم گواه است ای صنم
بار دل هم سنگ کوه است ای نگار	چهره ام هم رنگ کاه است ای صنم
گردی از خاک رهت بر باد ده	چشم امیدم براه است ای صنم
رحمتی فرما که وردا شغف	غم فزا و عمر کاه است ای صنم
اشک گرم چشم و آه سرد دل	رفته تا ماهی و ماه است ای صنم
دیده ام از انتظارت شد سفید	روزم از هجرت سیاه است ای صنم
بسکه دولت از غم هجر تو کاست	در وجودش اشتباه است ای صنم
ای صبا گر عجز این زار غمین	کرد اثر در خاطر آن نازنین
شد پشیمان از جفای خویشتن	کرد تازه شیوه احسان من

ساخت تا از لطف خود امیدوار — در حریم وصل خویشم داد بار
هر چه با من کرده آن پیمان گسل — از جفا یکسر بر آن کردم بحل
همچنان بر درگه او بنده ام — مینمایم بندگی تا زنده ام
گر پشیمان از جفاکاری نشد — سالک راه وفاداری نشد
مرهم داد از جفای آن نگار — بر در شاهنشه گردون وقار
خسرو آفاق خاقان آنکه هست — چاکرانش راد و عالم زیر دست
آنکه از شمشیر تیزش روز جنگ — آب گردد زهره شیر و پلنگ
چون برآید خنجر خارا شکاف — لرزه افتد بر نهاد کوه قاف
گر به پیما نیزه در دستش سماک — رمحش از دهشت فرو افتد بخاک
برکشد قهرش چو تیغ آبگون — کوه آهن را کند دریای خون
چون گشاید دست در میدان کین — میزند هفت آسمان را بر زمین
فتح با شمشیر تیزش گشته ضم — همچو با جوهر عرض دایم بهم
چون بجولان آورد رخش نبرد — می برآرد از دل بحر گرد
پاکدامن پاک طینت پاکزاد — تا بآدم خسرو و خسرو نژاد
بخرد و دانا دلیر و زورمند — سر ببرد شیر را چون گوسفند
لشکرش را فتح و نصرت پیشرو — حلقه در گوش رکابش ماه نو
از وجودش هفت کشور را صفا — وز صفاتش چار گوهر را بها
زهره و مریخ با شمشیر و جام — بهر بزم و رزمش استاده مدام

پیش رای عالم آرایش عیان — سر بسر راز نهان آسمان
وقت بخشایش چو ابر نوبهار — گاه کین خواهی چو دور روزگار
گر شود شانش مجسم در جهان — تنگ آید ساحت نه آسمان
با شکوهش حشمت جمشید چیست — با جمالش طلعت خورشید چیست
بحر از دست عطای او بر آب — خامه کان از کف جودش خراب
آسمان از قصر جاهش پایه — آفتاب از مهر رایش پایه
باد یارب تا بود در روزگار — نام باقی و نشان از هفت و چار
هفت کشور عرصه جولان او — چار گوهر زنده احسان او

دولتا زین پس کلال آرد کلام
ختم کن اینجا سخن را والسلام

مثنوی

الهی تا نشان از خاک و آب است — زمین بر جای و گردون در شتاب است
همایون کوکب اقبال عالی — درخشان باد بر اوج معالی
همیشه جهان باد بکامت — شراب عیش در ساغر مدامت
پس از طی دعای صدق پیرا — که از شوب ریا باشد مبرا
گذشته از رسوم استعارات — ز حسن لفظ و توشیح عبارات
غم دل یک بیک بر میشمارم — بلوح ساده گوئی می نگارم
ز درد دوری و شوق فراوان — حکایت می کنم چندانکه بتوان

فغان از کوره هجر بلاخیز وزین تب و هوای فتنه‌انگیز
دیار هجر پرمحنت دیاری است در آنجا زندگی سخت کاری است
ندارد جز گل حسرت بهارش همه داغ دل آرد لاله‌زارش
بلا بارد چو باران از هوایش الم خیزد چو سبزه از فضایش
نسیم باغ و صحرایش سموم است غذای خوان انعامش غموم است
نباشد روشنائی روز او را ز صبحی شام غم اندوز او را
بشهر هجر کس را فکر کس نیست بود فریاد و کس فریادرس نیست
اسیر هجر اگر خضر است مرده است کسی از دست هجران جان نبرده است
چو ممکن نیست خود جان بردن از هجر بسی از هجر مردن بهتر از هجر
درین کشور مسلمانی نباشد ز جان دادن پشیمانی نباشد
من دلخون که گردون ستمکار ازین سرمنزلم کرده گرفتار
چنان دلتنگم از دست فراقت جگرخونم ز درد اشتیاقت
که گر بی تو سوی گلشن کنم روی نه رنگ از لاله بینم نه ز گل بوی
پریشانم نماند زلف سنبل ز خار آید بچشم خار بر گل
شود افزون ز سیر لاله داغم نماید صوت بلبل بانگ زاغم
برد جعد بنفشه تابم از دل کند سردم ز گریه پای در گل
کند نظاره غنچه دلم تنگ نماید ارغوانم زعفران رنگ
بگیرد خاطرم از سبزه زنگار چو خنجر سینه‌ام را سازد افگار

رسد چون نوبت بیداری شب رسانم بر فلک فریاد یا رب
بدوزم دیده چون کوکب شماران همی بر چرخ و گریم اشکباران
که فریاد از تو ای چرخ ستمکار جفاآئین و پرخشم و دل‌آزار
چرا رسم مسلمانی نداری کشی خلق و پشیمانی نداری
بسی بگذشت کز نامهربانی مرا کردی جدا از یار جانی
بفرقم گرد درد و غم فشاندی بخاک حسرتم بی او نشاندی
مرا تا چند داری دور از دوست بدرد دشمنی چندین نه نیکوست
اگرچه عادت تو کینه‌جوئی است ترحم نیز آئین نکوئی است
چو شمع از تاب هجران زارم من سحرخیزی و شب بیدارم من
شبم را ده ز مهرت روشنائی خلاصم کن ز اندوه جدائی
ز هجران زودتر طی زمان کن مرا از وصل جانان شادمان کن
گهی گیرم بزاری دامن باد کنم از عجز پیشش ناله بنیاد
که ای پیغمبر عشاق بیدل بشانت آیه طی المنازل
سبک‌پی قاصد فرخنده مقدم بخلوتگاه اهل راز محرم
توان پیغمبری کز روی اعزاز که طی الارضت آمد کمتر اعجاز
نه از ناایمنی راهت مخافت نه هرگز همت از بعد مسافت
بشکر چستی و چالاک پوئی باین مهجور تسکین کن نکوئی
ز من یکره بر جانان گذر کن ز حال زار من او را خبر کن

رسانش

رسانش از من بیدل پیامی — بگویش از زبان من سلامی
سلامی کو بهر صدقش فرو ریزان — گهر از شرم او در خاک پیران
سلامی کز دل غمدیده آید — بآن شوری که اشک از دیده آید
سلامی نقش مهر محضر شوق — ز هر حرفش عیان صد دفتر شوق
سلامی سکه نقش مضافات — سلامی خطبه عقد مواخات
سلامی چون طلوع صبح دلکش — ازو پیدا فروغ مهر مهوش
سلامی کز سر صدق خطابش — بگوشش جان رسد هر دم جوابش
کهی وصل گذشته آورم یاد — بدان تاریخ خاطر را کنم شاد
کنم یاد آن زمان بی بدل را — بوصف حال خوانم این غزل را

غزل

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود — فلک را مهر و یاری از وفا بود
خوشا روزی که بودش روشنائی — خوشا شامی که صبحش از قفا بود
خوشا وقتی که آن بیگانه خو یار — بگوشش ناله ما آشنا بود
خوشا عهدی که خوش بودم بعهدش — اگرچه سر بسر باد هوا بود
خوشا آندم که در خلوتگه وصل — تو بودی و من و با ما خدا بود
گر از زلفت دلم را مشکلی بود — لب شیرین تو مشکل گشا بود
دریغ آن روز در شادی کجا رفت — فغان این شام محنت در کجا بود
چرا دولت بناکامی مرا گشت — لبش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او ستم بود — فلک تا بود کار او جفا بود
کهی آید بدل این آرزویم — که دیگر ره ز وصلت کام جویم
ز روی آرزو هر روز صد بار — بخوانم این غزل با شوق بسیار

غزل

خوشا روزی که بختم یاور آید — شب پر محنت هجران سر آید
سر آید نوبت هجران اگر باز — زمان وصل بار دیگر آید
همای فیض گردد سایه افکن — ز مرغ نامه بر بانگ پر آید
مه نامهربانم بر سر مهر — بیاری سپهر و اختر آید
غبار انگیز بادی از ره دوست — پی تسکین این چشم تر آید
گشاید بخت بر رویم زمانی — در اقبال و یار از در در آید
چو مرغی در هوا بستم پرواز — کنم دردم فغان و ناله آغاز
که بالی عاریت از وی ستانم — بگویت زود خود را رسانم
که از دیوان حافظ فال گیرم — ز پایان فراق احوال گیرم
کهی از روح پاکان جویم امداد — زنم له [illegible]ت در اذکار و اوراد
غرض کاین است شغل ماه و سالم — بهر جائی سبب جوی وصالم

مراسله منظومه

اخا یارا اعزا نگارا — حبیبا مهربانا دوستدارا
بحق حرمت مهر و محبت — بصدق اعتقاد و حسن نیت

بهجرانی که یکسر اشتیاق است   بوصلی کاندرو هم فراق است
بامیدی که عین ناامیدی است   بشبهائی که مایوس از سفیدی است
بآن دردی که درمانی ندارد   بآن صبری که پایانی ندارد
بهجران ماندن گم کرده راهان   بحسرتهای برحسرت نگاهان
به بیداری شبهای اسیران   به بیتابی اطفال فقیران
بسوز بزم عشرت خیزستان   بقلاشی و خوشباشی رندان
باب دیده عباد و زاهد   بگرد روی مردان مجاهد
باستیلای عشق عافیت سوز   باستغنای حسن عالم افروز
که چندان شوق دیدار تو دارم   که گر هردم دوصد دفتر نگارم
نشاید زو رقم از صد یکی را   بیان نتوان ز بسیار اندکی را
نهایت چون ندارد این حکایت   سخن چند از حدیث بی‌نهایت
سکوت از قصهٔ بی انتها به   سخن را ختم کردن در دعا به
الهی دوستان را غم مبادا   نشان هجر در عالم مبادا

قاصد صبا

ای صبا ای قاصد فرخنده پی   از کرم کن راه کوی دوست طی
گو بر آن یار سمن سیمای من   آن جفاجو یار بی‌پروای من
کی ز هجرت جان من گشته فکار   چشم از نادیدن تو اشکبار
روزگاری شد که دورم از برت   بی نصیب از خاکبوسی درت

در بیابان جنون سرگشته‌ام   در میان خاک و خون آغشته‌ام
بسترم شبها ز خاک و خاره است   جامهٔ صبرم ز هجرت پاره است
آتش دوری و تاب آفتاب   کرده یکباره دل و جانم کباب
که ز طوفان سرشکم غرق آب   وز نفس گاهی دل اندر اضطراب
روزها کارم فغان و زاریست   شب چو آید نوبت بیداریست
گاه در وادی و گه در کوهسار   زار میگریم چو ابر نوبهار
ز آتش دل دجله را کردم سراب   ز اشک خونین کردمی عالم خضاب
شکر لله کز پس این درد و رنج   حاصلم آمد ز طالع تاج و گنج
هم ز فتح دشمنم شادان شده   هم روان سوی درجانان شده
پادشاهان جهان از روم و چین   بر درم سایند روز و شب جبین
که ز چینم باج آید که ز زنگ   که ز توران گاه از هند و فرنگ
عالمی را گرچه آوردم بدست   لیک در پای توام چون خاک پست
گر هزارم پادشه بر در بود   بر سرم افسر ز لعل و زر بود
بر درت از جان و دل یک چاکرم   خاکپای تست زیب افسرم
زین سپس وقت نشاط و شادکیست   وقت از بند غمان آزادیست
طرح غارت را ز غمزه یار کش   برخ از خون دل من غازه کش
ز آه من بر ابروانت وسمه نه   در شب هجرم بجبهه گسمه نه
در کشش از اشک چشم من بگوش   موز تار جان من افکن بدوش

خال از داغ دلم بر رخ گذار / پنجه سیمین ز خونم کن نگار
از سواد تیره بختیهای من / سرمه کش بر چشمهای خویشتن
خالی از اغیار کن کاشانه را / ره مده در انجمن بیگانه را
بعد ازین ترک جفای خویش گیر / شیوه مهر و وفا را پیش گیر
کاین زمان ایام بوس است و کنار / در کنارم چون عروس بلک آر
لعل نوشین را شکرباری بخش / یک دو بوسی بر من از یاری بخش
جام را سرشار گردان از شراب / ماه را لبریز کن از آفتاب
زان می گلگون که چون مستی دهد / عالمی را جاودان هستی دهد
زان می ای کز وی شود ایمان قوی / و آگهی بخشد ز رمز معنوی
گر چکد بر خاک تیره زان شراب / سازدش آئینه دار آفتاب
زان می کامد ز روشن گوهری / غیرت آئینه اسکندری
گر کشد یک جرعه از آن سبها / ور چشد یک قطره از آن گدا
از صفا آن دم ز خورشیدی زند / از غنا این لاف جمشیدی زند
ور ده از آن باده چون آب خضر / روح بخشا چون شراب ناب خضر
زانکه از زهر فراقم تلخ کام / خون دل کردم بجای می بجام
تا بهم الفت چو جان و تن کنیم / عیشها بر کوری دشمن کنیم
تا برم از دل غم ایام را / یکطرف نهیم ننگ و نام را
گر کنم آهنگ گشت باغ و راغ / که بکف گیریم چون نرگس ایاغ

که چو سایه جانب پای گل کنیم / گوش بر نالیدن بلبل کنیم
گاه روز اوقات صرف می کنیم / گاه با افسانه شب راطی کنیم
گاه بکزنشینیم در خلوت مقر / بر رخ اغیار بربندیم در
که میان انجمن چون یار شمع / نرد هم گردیم دلسوزانه جمع
که چو لاله خیمه بر هامون زنیم / داغ حسرت بر دل گردون زنیم
که پی تفریح دل در پای سرو / جای بگزینیم مانند تذرو
که برآرائیم بزم خسروی / تا ز ما دهر کهن گیرد نوی
که چو صرا از پی عزم شکار / رخش انگیزیم سوی کوهسار
من ز مرغان تو ز دلهای پریش / صیدها بندیم بر فتراک خویش
الغرض دفع غم ایام را / رفع ظلم چرخ مینا فام را
عمر صرف شادی و عشرت کنیم / خویشتن را فارغ از محنت کنیم
چونکه نبود زندگی را اعتبار / بزم عشرت را نمائیم اختیار
هان هان دولت هوسناکی مکن / بیش ازین چستی و چالاکی مکن
تا بکی در فکر این اندیشه / تا بچند آخر تو در این پیشه
تا بکی از عشق مجازی گفتگو / اندکی هم از حقیقت باز گو
تا ترا ضایع نگردد خواب و خورد / گرد حسن عاریت چندین مگرد
آخر این صورت پرستی تا بچند / طالب معنی شو و بپذیر پند
تا بکی مفتون حسن آن و این / غافلی از خوبی حسن آفرین

بی غلط کردم که خاکم بر دهن — کی بود توصیف او در خورد من
حسن او باشد ز وصف من بری — من کجا و وصف آن شکر پری
چند فرمود مولوی معنوی — خوش مناسب حسب حالت از مثنوی
یک دهن خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف — ور نبودی خلق محجوب و کثیف
در مدیحش داد معنی دادمی — غیر ازین منطق لبی بگشادمی
در حقیقت مدح من ذم باشدش — هرچه گویم بیشتر کم باشدش
مدح سلطان از گدا نادیده است — وصف خور از ذره خوش نشنیده است
تو رخ نیکوی او نادیده — زین سبب مفتون این گردیده
حاش لله دیده را آن تاب کو — تا که بتواند به بیند روی او
چشم ما خود لایق دیدار نیست — ورنه جائی نیست کان دلدار نیست
اندکی از بیخودی هشیار شو — خواب غفلت تا بکی بیدار شو
هرچه می بینی نباشد غیر دوست — هم بجان او که عالم جمله اوست
سعی کن تا دیده‌ات بینا شود — لایق دیدار یار ما شود
جامهٔ پندار و هستی چاک کن — روح را از آلایش تن پاک کن

تا شوی یکبارگی مدهوش او
جا کنی در بر و آغوش او

دوستان زین چرخ بد اختر فغان — ای مسلمانان ازین کافر فغان

بس شکایت دارم از دور سپهر — بس فغان دارم ز کید ماه و مهر
کس ندیده راستی زین کج نهاد — رحم از او هرگز ندیده کس بیاد
نیست کس از چنبر گردون خلاص — نیست از بیداد او جای مناص
نیست ممکن رستگی از کید او — هرگز آزادی ندارد قید او
رسم مهر و شیوه یاریش نیست — هیچ کاری جز جفا کاریش نیست
نه بما امروز او را کینه است — کینه او را شیوهٔ دیرینه است
با من دلداده از کف روز و شب — کینه جوئی می نماید بی سبب
آنچه من پیوسته ترسانم ازو — آنچه من دایم هراسانم ازو
این مروت دشمن نامهربان — میزند دامان همت بر میان
تا مگر دوری گرفتارم کند — وندران پیچید آزارم کند
چون درین محنت سرای پرخطر — نیست دردی از جدائی سخت تر
هر زمانم دور از جانان کند — مبتلای محنت هجران کند
هر دمم دور افکند از وصل یار — سازدم آوارهٔ شهر و دیار
دورم اندازد ز یار خویشتن — سازدم حیران بکار خویشتن
کرده سرگردانم از کین این چنان — در بلاد ملک آذربایجان
مانده‌ام اکنون درین کشور اسیر — رفته از دست و ندارم دستگیر
نه خبر دارم ز یار خویشتن شا — نه نشانی از دیار خویشتن
نه بیاران کس برد پیغام من — نه برد کس پیش ایشان نام من

هر دمی صد زخمه چون چنگم زند   هر زمانی سنگ بر سینم زند
گاه گرد و آفت بی سنگ رهم   زار بهر چاهی که پیش آید چهم
گاه در ظلماس بگزینم مکان   نام سلمی ساخته ورد زبان
که شود در آب و بارانم مقام   اشک ریزان همچو باران صبح و شام
نالم از شهر هجران در سفر ور   افکند در گنبد افلاک شور
چون رسم بر دامن کوه سهند   ز آتش آهم نایم چون سپند
چون گذارم پای در دشت صمای   گردد از سختی شوقم سست پای
زار زروی وصل در دشت سراب   مانم آن تشنه که ماند دور از آب
چون کنم در منزل مشکین گذر   آیدم سودای زلف او بسر
بسکه این سودا پریشانم کند   از حیات خود پشیمانم کند
می ندانم از غم یار و دیار   تا بکی باشم غمین و سوگوار
تا بکی بر دل کشم بار فراق   تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق
تا بکی در خاک هجران سر کنم   چهره را از اشک گلگون تر کنم
تا بکی در خواب بینم روی دوست   تا بکی از باد جویم بوی دوست
نه کسی کاین درد را درمان کند   چاره کار من حیران کند
طاقت دوری ندارم بیش ازین   تاب مهجوری ندارم بیش ازین
دل ز درد و غم خون شد و دلدار نیست   غم ز حد افزون شد و غمخوار نیست
راه بی پایان و پای چاره لنگ   وه که دل زین زندگی آمد بتنگ

من کجا و این همه بیداد و آه   روی هجران باد در عالم سیاه
من که از شمشیر شیرم در مصاف   لرزد و ریزد ز بیم البرز کوه
افتد از زهرم نگاه دار و گیر   در نیستان لرزه بر اندام شیر
از حدیث تیغ تیزم در فرنگ   میبرد از چهره ابطال رنگ
چون بگیرم خنجر هندی بدست   آورم در قلب ترکستان شکست
چون بعزم رزم کوبم کوس را   دل بلرزد جمله روم و روس را
همتم چون جزم سازد عزم را   ملک قسطنطین کنم خوارزم را
چون گشایم بازوی پرزور را   دست بندم قیصر و فغفور را
رو بهر سو آرم از نیروی بخت   خسروان گیرند ترک تاج و تخت
گر کنم با تیغ کین تکلیف دین   نسپرد راه خطا خاقان چین
تا پی اسلام رخشم ره نوشت   گشت مسجد بس کلیسا و کنشت
هر کجا تیغ کشم اسلام خواست   ای بس انگشت شهادت گشت راست
چون سکندر بس طلسمانم بدست   یافت از تایید یزدانی شکست
آنچه من کردم بگرجستان و روم   داند از من بر سر آن مرز و بوم
رستم دستان نکرده هرگز آن   از دلیریها براه هفت خوان
تا کمر بستم گشادم بس حصار   هر یکی رویین دز اسفندیار
تا نهنگ تیغ من افراسیاب   آمده بیقدرتر ز افراس آب
از چه باید بودن از این چرخ دون   دل مدامم غرقه دریای خون

از فلک بر من جفا تا کی رسد
بر دلم اندوه پی در پی رسد

ای دریغا کار با شمشیر نیست
چاره تقدیر با تدبیر نیست

ورنه دست و بازوی بگشادمی
چرخ را هم گوشمالی دادمی

تا حریف خویش را بشناختی
دل ز کین اهل دل پرداختی

چون نشاید داد تغییر قضا
چاره نبود غیر تسلیم و رضا

یارب از الطاف خود ای کردگار
حاجت ارباب حاجت بر آر

سوی اوطان برغریبان را تمام
از وصال دوستان کن شادکام

حکایت فی تعلیم آداب العبودیه

نگارنده داستان کهن
چنین راند از ابن ادهم سخن

که یکروز آن شهریار سعید
غلامی چو ماه تمامی خرید

بمصر نکوئی چو یوسف عزیز
نکو روی و خوشخو و صاحب تمیز

همه کارهایش بوفق صواب
خوش اخلاق و خوش لفظ و حاضر جواب

بقد سروی از بوستان کمال
برخ ماهی از آسمان جمال

ز معراج چشمش دو ابرو عیان
همین داد از قاب و قوسین نشان

بچشم آهوی مست مردم شکار
شکارش همه مردم هوشیار

لبانش عقیق و دهان درج در
ولی درجش از در نایاب پر

بهر شیوه اش یافت کامل عیار
باو گشت اهل دل شهریار

چو در جبهه اش نور اخلاص دید
سزاوار خلوتگه خاص دید

همین خواست تا یابدش سر حال
نمود از سر رحمت از روی سؤال

نخستین بدو گفت از روی مهر
که ای ماه سیمای خورشید چهر

کمین بنده قدت آزاده سرو
بسرو قدت مرغ جانها تذرو

به نیکو خصالی غلامم ترا
چو نامی که مولای نامم ترا

جوابش بگفت ای خداوندگار
بمولائیت چرخ را افتخار

جهان چاکرت باد و دولت غلام
چه پرسی از این بنده خویش نام

چو باشد بدست تو هر کام من
بود آنچه تو خوانی آن نام من

اگر من نباشم بنام تو شاد
نه نامم که هرگز نشانم مباد

دگر ره بپرسیدش از امتحان
چو خواهی نمودن ز کار جهان

بگفت آن کنم من که فرمان تست
که جز این نباشد ز بنده درست

بود بنده از بهر فرمان بری
نه از بهر خودکامی و خودسری

بگفت از خورش خوش چه در کام تست
بگفت آنچه در خورد انعام تست

خوش است از تو گر زهر و گر شکر است
دهی آنچه این بنده را درخور است

بگفتا چه داری بعالم هوس
بگفتا رضای خداوند و بس

ندارم چو بر نفس خویش اختیار
مرا با رضای دل خود چه کار

بگفت از لباست چه آید پسند
بگفت آنچه بخشی تو ای ارجمند

لباس از تو باشد اگر خود پلاس
مرا به ز اکسون بود آن لباس

بگفت از که باشد ترا ترس و بیم
بگفتا ز تو گر نباشی کریم

ولی هر قدر کز تو آید کرم ‏ ‏ مرا باید از بندگی نگذرم
بگفتا چه آموختی از علوم ‏ ‏ چه فن را همی نیک دانی رسوم
بگفتا چه کارم بعلم و فن است ‏ ‏ من و علم خدمت که کار من است
مرا تا شده بندگی تو کار ‏ ‏ جز این کار باشد مرا ننگ و عار
بگفت آشنا با که در جهان ‏ ‏ کرا میشناسی از این و از آن
بگفت آشنائی ندارم بکس ‏ ‏ بجز با جناب خداوند و بس
بود با تو چون کار من سر بسر ‏ ‏ چه میخواهم از آشنای دگر
چه این شیوه زو ابن ادهم بدید ‏ ‏ از او این سخنهای نیکو شنید
ز سرمستی کبر شد هوشیار ‏ ‏ همی گفت با دیده اشکبار
که ای نفس سرکش ز دست تو داد ‏ ‏ مرا از چنین بندگی شرم باد
مرا خود بود شرم از این زندگی ‏ ‏ هم آزرم از این تهمت بندگی
کسانی که راه یقین رفته اند ‏ ‏ ره بندگی اینچنین رفته اند

بود دولت از بندگیت هوس
طریق عبودیت این است و بس

در یک کلمه

خدایا چشم حق بینم عطا کن ‏ ‏ دری بر رویم از تحقیق وا کن
دلم را تازه کن از ابر احسان ‏ ‏ بدین مرده ز لطف خویش ده جان
بسینه آتشی از عشقم انداز ‏ ‏ شوم زان آتش سوزنده بگداز

سرم پرشور کن از نشئه ذوق ‏ ‏ دلم پرنور کن در آتش شوق
لبم از شکر شکر خیز گردان ‏ ‏ جهان از شکرم لبریز گردان
دلم را شعل حکمت بر افروز ‏ ‏ زبانم را ثنا خوان شب و روز
دلی دارم بسینه مرده از غم ‏ ‏ نه مرده صد ره از مرده بتر هم
ز لطف خود دلم را زندگی ده ‏ ‏ در اقلیم بقا پایندگی ده
باب رحمتت معمور گردان ‏ ‏ بتاب حکمت پرنور گردان
چنان در عشق خود کن پای گیرم ‏ ‏ که نبود جز خیالت در ضمیرم
برحمتهای تو امیدوارم ‏ ‏ که سازی ذره از لطف یارم
دری کاوردم از طبع گهربار ‏ ‏ ز بحرین دل و جانش پدیدار
نگهداری از دهر فضولش ‏ ‏ کنی آویزه گوش قبولش
بامید عنایات الهی ‏ ‏ کنون دولت بیان کن آنچه خواهی
چو یاری کرد فیض لطف باری ‏ ‏ ز ابر طبع خود کن قطره باری

فی التوحید

بنام آنکه از آغاز و انجام ‏ ‏ نیاید کار بی نامش باتمام
بهر جائی چه انجام و چه آغاز ‏ ‏ بود بی مثل و بی مانند و انباز
زمین و آسمان هستی از و یافت ‏ ‏ بلندی آن و این پستی از و یافت
بانجم بزم آن را کرد پرنور ‏ ‏ بمردم روی این را ساخت معمور
نه مردم برده بر آغاز او راه ‏ ‏ نه انجم گشته از انجامش آگاه

بمی آنها که خود را می ندانند / کجا او را شناسائی توانند
از او این چار با این هفت شد یار / از او روز و شب آمد روشن و تار
از او آن نه بجنبش اوفتاده / از او این هفت از جنبش ستاده
از او این شش چراغان مجلس افروز / همه دانشوران زو دانش اندوز
از او این هفت و آن نه دیده زیور / از و شد این سپنجی دیر ششدر
درین پرده کس را ره نباشد / کس از راز درون آگه نباشد
چنانش رشته‌ها بر یکدگر بافت / که سر رشته برون باز در یافت
بآدم از کرم تشریف داده / بشیطان داغ محرومی نهاده
بنا بر طبق حکمتهای پنهان / کهی مشکل کند کار و که آسان
کهی راحت کهی رنج آورد پیش / کهی فقر کهی گنج آورد پیش
یکی را ساخته کشتی تباهی / یکی را داده از مه تا بماهی
یکی را ملک و تخت و تاج داده / یکی را خانمان بر باد داده
یکی سوده بگردون سر ز عزت / یکی داده بتلخی جان ز ذلت
طبایع را بهر کس داده او میل / بروی خود نهاده زلف واللیل
بخوبان دلبری آموخت زایشان / که دل گیرند از عشاق آسان
بتان را غمزهٔ غماز داد او / بطبع نازنینان ناز داد او
قیامت قامتان را قد برافراخت / وزان شور قیامت در جهان ساخت
بجادو چشمها غارتگری داد / بنوشین لعلها جان پروری داد

چنان در تاب از و زلف گره‌گیر / که آرند آهوان شیران بزنجیر
از و شیرین لبان گشته شکرخند / از و خوبان چون شکر قصب بند
بعاشق داده زانسان سخت جانی / که جان دادن شمارد زندگانی
بهر چندی ازین صنعتهای بیچون / کند اوضاع عالم را دگرگون
کهی بر خود در کثرت گشاید / کهی رو جانب وحدت نماید

فی بیان القیامه

چو خواهد جلوه کردن باز وحدت / جهد برقی برون از ابر غیرت
جهان زان برق سر تا پا بسوزد / ملایک را بکلی پر بسوزد
برارد شحنهٔ قدرت برون دست / بلندیهای عالم را کند پست
عدم بار دگر در جلوه آید / بجز او کس دیگر نپاید
فلک از این پلنگی باز ماند / شب و روز از دورنگی باز ماند
زروی روز گرد زلف شب دور / رود خورشید و مه را تابش و نور
بیفتد قوس از کف مشتری را / گذارد نیش عقرب نشتری را
پراکنده شود عقد ثریا / زمین چون آسمان برخیزد از جا
چو شد اجمال را ز اول مفصل / شود جمله مفصل باز مجمل
همه کثرت در هستی زند باز / همان وحدت در هستی زند باز
نماید پس کل شیء هالک / نماند در دو عالم غیر مالک
بهم افلاک را چنبر کند خورد / که یارد نام هستی آن نفس برد

همه این نقشهای پیچ در پیچ	چو اول بار گردد هیچ در هیچ
پس از بدولت زبان در بند زین پس	نداند حال دریا قطره و خس
کنون زین گفتن بیهوده بگذر	تعالی شانه الله اکبر
که نتواند درین ره پای افشرد	ز دریا رحمت کی بیرون توان برد
کنون قطع نظر از ماسوی کن	ز هر سو روی خود سوی خدا کن

مناجات

خدایا جلوه گاه من عدم بود	فراغم از حدوث و از قدم بود
وجودم را نبود آلایشی نه	ز نابودم بجز آسایشی نه
نه از ذات و صفت هرگز نشانی	نه پروای دلی نه فکر جانی
نه در دل اینقدر پیکان دلدوز	نه بر جان اینهمه غمهای جانسوز
وجودم از عناصر بود بی بند	نبودم با دو عالم هیچ پیوند
نه در جانم از آتش بود تابی	نه در پیکر ز باد اضطرابی
نه خاکم را بآبی تشنگی بود	نه آبم را بخاک آغشتگی بود
بهم اضداد را الفت تو دادی	وز آن بر پای جان بندم نهادی
برآوردی بسر حد وجودم	بانوار قدم دادی نمودم
دری بر رویم از هستی گشودی	ز نابودی نبودم ره نمودی
بدست صنع خویشم آفریدی	وجودم ز آفرینش برگزیدی
بمشتی خاک جان پاک دادی	شعور و دانش و ادراک دادی

امانت را بمشت گل سپردی	کلیدش را بدست دل سپردی
تو دل را مخزن اسرار کردی	تو دل را مطلع انوار کردی
به پیدایش جای خویش دادی	ز جمله آفرینش بیش دادی
چو آن ناچیز را کردی تو چیزش	عطا فرمودی ادراک و تمیزش
ز خواب غفلتش بیداری ده	ز جام حکمتش هشیاری ده
میاور غیر خود در راه پیشش	فراموشی مده از یاد خویشش
برو روشن رسان از فیض سرمد	بشمع لیلة الاسرا محمد

فی النعت

محمد باعث ایجاد عالم	نه باعث بانی بنیاد عالم
سریر آرای ایوان رسالت	همه چشمند و او جان رسالت
همه پیغمبران را پیشوا او	خبردار از رموز کبریا او
بود لولاک او را نقش خاتم	محب ایزد و محبوب او هم
تمنای درون پاکبازان	بدو مصنوع و صانع هر دو نازان
بروش چشم روشن اهل بینش	ازو جسته تمامی آفرینش
کلید فتح باب هستی ما	بلندی یافته ز و پستی ما
چو نورش جست از وحدت جدائی	بکثرت کرد میل آشنائی
ز خلوتخانه وحدت برون تاخت	علم بر قبه هستی برافراخت
ازو هستی چراغی دیده در دست	ره هستی نموده هر کرا هست

بهستی شد عدم از وی مبدل — بکاف و نون شدش عنوان مسجل
بآدم کز طفیلش یافت احیا — نمود از لطف او تعلیم اسما
اگر آدم نگشتی خاک کویش — کجا کردی عصی و فستی ز رویش
چو آدم در حقیقت خاک او بود — از آن کروبیان را گشت مسجود
از آن جان برده نوح از موج طوفان — بر ابراهیم از و آتش گلستان
باسمعیل هم از لطف و اعطا — عطا فرمود او ذبحا عظیما
کلیم الله از ارنی طلب شد — همش ز ولن ترانی مهر لب شد
بچرخ ادریس را از لطف او برد — خضر آب حیات از جام او خورد
نبودی نامش ار تسبیح ذوالنون — ز ظلمت نامدی تا حشر بیرون
لقب یسن و کنیت قافش آمد — دو عالم بابی از اوصافش آمد
بجان یحیی مسیحی زنده او — بخوبی صد چو یوسف بنده او
فلک یک پرده از ایوان جاهش — ید الله پیشکار بارگاهش
بود سر خیل و سردار انبیا را — ز خاک راهش افسر اولیا را
بسر بنهاده تا تاج تبارک — نهاده سروران افسر تبارک
بود او درة التاج انس و جان را — بود او قرة العین کن فکان را
چنان بنمود از اعجاز آیت — که زد بر چرخ ز آیات هدایت
رسالت را بگردون برده پایه — ز رفعت بر فلک افکنده سایه
از و پر نور بزم هفت اختر — از و معمور ملک هفت کشور

از آن

از آن بی سایه شد آن گوهر پاک — که مثل او نیفتاده است بر خاک
بجائی راند مرکب آن شهنشاه — که محرم نیست سایه اندر آن راه
وجودش چون ز وحدت گشت موجود — از آن هم سایه را همسایه ننمود
چو برتر شد ز گردون پایه او — کجا بر عرش افتد سایه او
اگرچه سایه او کس ندیده — جهان در ظل رحمت پروریده
همش حصبا بکف تسبیح خوانست — همش در کف مصابیح الجنانست
ز انگشتش دو نیمه شد مه بدر — تعالی الله زهی شان زهی قدر
شهنشاه عرب سلطان بطحی — ره دین را دلیل و هادی ما
لبش حلال مشکلهای عیسی — شب و روزش بلالی و صهیبی
کمال قدر او فارغ ز اثبات — همه محتاج لطفش غیر یکذات
بود نه اطلس کلیه ز افلاک — طراز جامه آن شاه لولاک
همه پیغمبران صبحند او روز — از آن شد مهر رویش عالم افروز
چو شد مهر جهان افروز پیدا — کجا ماند فروغ صبح بر جا
شب میلاد آن فخر معظم — ز وجد قدسیان بر عرش اعظم
چنان کوس بشارت شد پر آوا — که کسر افتاد بر ایوان کسری
چه غم دولت بحشرت از گناه است — که لطفش خاصیان را عذرخواه است
ز نعتش چون سخن بردی بمعراج — ز معراجش کنون ده درة التاج
چو از مدحش ورق دادم منور — ز اسرارش بیا بربند زیور

فی صفه

فی صفة المعراج

شبی منزل بشأنش آیت نور — سواد ظلمتش نور علی نور
نشان تیرگی از وی شده کم — سوادش دیده خور را چو مردم
مزین بزم گردون از کواکب — منور روی عالم از ثواقب
کواکب هر یکی چون بدر تابان — سهالش طعنه زن بر مهر رخشان
فلک از بس فروزان گشته از انجم — شده خور ذره آسا از میان گم
سواد دیده خود را نهادش — سویدای دل پاکان سوادش
صفا چون روسفیدی روز محشر — عنان از صفحه سیمای قنبر
سوادش با سفیدی دوش بردوش — چو زلف یار بر طرف بناگوش
ببرده از سیاهی روشنی رنگ — گرفته جیش رومی کشور زنگ
چنان در ظلمتش صد فیض پنهان — چو نور معنی از الفاظ قرآن
ز بس هر کوکبی شد مهر رخشان — شده حربا عیان خفاش پنهان
ز فیض از بس هوا را نم رسیده — بجای شبنمش کوکب چکیده
سواد آن شب از چشم بدان دور — سراسر چون سواد دیده پر نور
محمد آن چراغ بزم امکان — فدای چشم پاکش جان پاکان
درین شب بود چون گنج نهانی — نهفته در سرای ام هانی
در آن فرخنده ماوا منزلش بود — هوای وصل جانان در دلش بود
به بستر کرده جا چون در بدن روح — زبان گویا بقدوس و سبوح

درین گلشن سرای پر خس و خار — چو نرگس خفته در خواب و نه بیدار
که آمد ناگهان از فیض سرمد — ندائی یا محمد یا محمد
چو بر گوشش رسید آواز آن پیک — زبان بگشود در لبیک لبیک
بخدمت پیش آمد جبرئیلش — سلام آورد از رب جلیلش
که فیضت تا یکی با خاکیان است — بکن امشب نهضت افلاکیان است
توئی سر حلقه چون ملک و ملک را — مکن محروم از فیضت فلک را
چو شد فرش از قدومت عرش مانند — ز لطفت عرش را محروم مپسند
خدایت رحمة للعالمین خواند — بهر عالم بباید فیضت افشاند
پیمبر را بود امشب شب قدر — بیا از سدره بالاتر گزین صدر
بر آمد شهسوار ملک لولاک — کشیدش پیش رخش همت چالاک
براقی برق از نعلش شراری — ز خاک راه او صرصر غباری
سبک پی بادپائی آتشین نعل — رخام آرایشی نعلش شده لعل
چو رخش از رخش باشد عنبرین بال — چو مرغ از مرغ باشد گوهرین بال
سمند وهم از همراهیش لنگ — فضای فکر از جولان او تنگ
بهر جا کو عنان انداز راندی — ز گردش خنگ گردون بازماندی
باقصی کرد امامت انبیا را — مشرف ساخت محراب دعا را
ازین دیر سپنجی رخت بربست — ز قید پنج و سه یکبارگی رست
لباس چار طبعش بود در بر — که داخل شد بحر هفت کشور

چو پا در خطه افلاک بنهاد / به پیشش چرخ رخ بر خاک بنهاد
قدم زد در فضای آسمانها / پدید از قدرت یزدان نشانها
ملک انداخت از چرخ مقرنس / بپا انداز او اطلس بر اطلس
چو گام سعی بر اول فلک زد / غبار سم سمه را بر محک زد
عطارد داد از روی تماشش / بآزادی خود خط غلامیش
بقانونیش آمد زهره در پیش / که تا گردش رضا از کرده خویش
زبهر آبروی خوبش خورشید / بخاک پای راهش چهره مالید
چو رخش او به پنجم چرخ زد گام / بگردن تیغش آمد پیش بهرام
بجانش مشتری آمد خریدار / که سودا کرد حاصل سود بسیار
زحل ترکانه بر راهش جبین سود / بهندوئی خویشش خاص فرمود
ملایک حلقه حلقه جوق در جوق / ستاده بر سر راهش بصد شوق
همه از جام شوقش تردماغان / فلک را کرده از انجم چراغان
زهی سلطان سوار عرصه دین / که چون راند براق برق آئین
کند مفتوح بی تدبیر و چاره / حصار نه فلک را یک سواره
بدفع کینه جوئی با حریفان / شکست از گاو شاخ از شیر دندان
نثارش کرد عقد خود ثریا / کمر در بندگی بربست جوزا
شد از فیض قدومش نحس اصغر / سعادت بخش تر از سعد اکبر
از آنجا ذیل همت بر میان زد / قدم در عرصه گاه لامکان زد

وجودش شد ز هر آلایشی صاف / ز زنگ آئینه اش گردید شفاف
قدم بنهاد از هستی فراتر / پدید از نیستی هستی دیگر
شد از ملک دنی تا ملک ادنی / رسیدش سیر تا سرحد اقصی
در آمد در مکان لامکانی / بر او ظاهر شد اسرار نهانی
قدم بنهاد در خلوتگه غیب / تجلی کرد بر وی نور لاریب
در آن وحدت سرای کبریائی / منور شد بانوار خدائی
جمال با کمال جاودانی / پدید آمد بآن دیده که دانی
وجودی دید از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
ممهد شد بساط راز گفتن / چنان گفتن که نتوان باز گفتن
بلی رازی که حق گوید نهانی / کجا آید به تقریر زبانی
همان بهتر کز آن لب بسته داریم / ز قید کذب خود وارسته داریم
در آن خلوت سرای خالی از غیر / حدیثی در میان نگذشت جز خیر
ولی آن خیرها از خیرخواهی / بما عاید شد از لطف الهی
سراسر خواهش او از کم و بیش / نبود الا صلاح امت خویش
چو گفتند آن سخن کان گفتنی بود / بسفتند آن گهرکان سفتنی بود
زمان صحبت آمد چون به پایان / بمنزلگاه خود آمد شتابان
بجنبش حلقه خود بر در هنوزش / نرفته گرمی از بستر هنوزش
شنیدم در مقام قاب قوسین / بر آن شد تا کند از پای نعلین

ندا آمد که بهر زیور عرش / بنعلین پای خود نه بر سر عرش

زهی قدر و شرف الله اکبر / که نعلینش شده بر عرش زیور

مخور دولت فریب حسن طاعت / طلب کن از جناب او شفاعت

اگر میخواهی آزادی کونین / زعینین دره او ساز نعلین

مگر خود را بدرگاهش رسانی / دل از اندیشه عالم رهانی

فی طلب الشفاعه

خدایا یا رسول الله خدا را / جدائی از جنابت کشت ما را

زدرگاه تو تا کی دور باشم / زفیض حضرتت مهجور باشم

توئی دُر یتیم این نه صدف را / سر کوی تو قبله شش طرف را

اگر نه لطف تو یاری نماید / ز دست عاجزی چون من چه آید

توئی مقصود از ایجاد عالم / طفیل ذات پاک تست خاتم

چو آمد عالم و آدم طفیلت / همه هستند نیک و بد ز خیلت

اگر خیل ترا من از بدانم / بمن رحمی که جز این در ندانم

براه بندگی هستم اگر سست / بامید شفاعت خواهی تست

چو خواهد لطفت پیش داور / شفاعت خواهیم در روز محشر

بجرم معصیت اکنون بر آرم / مکن آن روز از خود شرمسارم

که باشد خود به پیش اهل غیرت / بسی از شرمساری به عقوبت

اگر خود از وفور جرم عصیان / نباشم در خور این لطف و احسان

شفیع آرم شه دنیا و دین را / ولی حق امیر المؤمنین را

فی المدح

علی آن اصل الایمان عین عرفان / که احمد نفس خویشش خواند از جان

همه جانهای پاکان خاک او شد / دو عالم بسته فتراک او شد

وجود علت غائی جهان را / بدو نازش زمین را و زمان را

جهان بحر عرض او جوهر آمد / شد این نه صدف او گوهر آمد

که مولود حرم را داد چون فر / از آن رو قبله عالم شد آن در

حریمش با حرم همسایه گشته / حدوثش با قدم همسایه گشته

بعالم آنچنان یکتاست ذاتش / که با حق مشتبه گشته صفاتش

تعالی الله زهی مخلوق برحق / که غائی خواهدش خلاق مطلق

دو پیکر تیغ آن تابنده خورشید / نمود از لا نفی اثبات توحید

اگر تیغش نبودی در میانه / جهان در کفر بودی جاودانه

بهشت آمد گلی از گلستانش / ز رفعت عرش فرش آستانش

بکس زان سر جواس خلیل است / سبق خوان پیش رایش جبرئیل است

خدا را دست و احمد را چو پشت است / کلید گنج اسرارش بمشت است

دو عالم جز نبی چون خاک پیشش / نباشد دست بالا دست دستش

کسی را گر در این حرف اشتباه است / ید الله فوق ایدیهم گواه است

نه مدح اوست در کندن ز خیبر / نه نعت اوست سر کندن ز عنتر

گر او خواهد ببازوی ید الله | زمین را افکند بر طارم ماه
دلش گنجینهٔ سر خدا شد | زبانش راه حق را رهنما شد
علی و احمد اند از نور واحد | براینم لحمک لحمی است شاهد
سلیمان نقش خاتم کرد نامش | از آن رو جمله عالم گشت رامش
نبودی پایداریش اگر یار | ز پا افتادی این نه چرخ دوار
هم او علم لدنی را علیم است | از او جان در تن عظم رمیم است
چو آمد دوش احمد جای پایش | گر از هر دو گذارد پا بجایش
کدام ابله تواند کرد قدحش | که قرآن سر بسر آمد بمدحش
فلک گر تابع امرش نبودی | ز مغرب خور چراغ رخ ننمودی
خطیب منبر آرای سلونی | برون ذاتش نه چندی ز چونی
عجب نبود سلونی زان لب پاک | که قادر هست بر ایجاد افلاک
زهی شاهنشه ملک طریقت | که حقیت ز تو جسته حقیقت
ز تیغ دین احمد گشته بر پا | ز شمشیرت شریعت گشته غرا
ببازو سرکشان را رام کردی | حرم را خالی از اصنام کردی
شها شاهنشها یعسوب دینا | ولی الله امیر المؤمنینا
نباشد حد چون من حد ذاتت | که باشد عقل حیران در صفاتت
بسی شرمنده از گفتار خویشم | ولی از لطف تست امید بیشم
اگرچه مادحت خلق جهانند | نه چون دولت ز جانت مدح خوانند

بهر سیاره خور آمد گرچه بسیار | کجا دارد چو حیدر یک پرستار
چه او از هر دو عالم چشم بسته است | بمهرش پای بند از جمله رسته است
تو خورشیدی و من حربای زارم | که از عشق تو جان و دل فکارم
ندارم غیر درگاهت پناهی | جز این دولت سر امیدگاهی
درین راه دراز پر خم و پیچ | نباشد جز تولای توام هیچ
بسی از کرده خود شرمسارم | ولی از درگهت امیدوارم
بجان پادشاه قاب قوسین | که آمد کاف و نون را قرة العین
بزهرا و بشبیر و بشبر | که ممدوحند در هر چار دفتر
که چون فرمان رسد از کردگارم | نمائی ذره از لطف یارم
در آن ساعت که روز مرا شب آید | در آن تلخی که جانم بر لب آید
دهانم از شهادت شکرین کن | بخاصان درت جانم قرین کن
در آن غوغا که کس فریادرس نیست | شفیع روسیاهان جز تو کس نیست
کنی ار لطفهای بی‌نهایت | بعتق النار سر خطم عنایت

فی النصیحه

الا ای چشم دولت بر تو روشن | چراغ محفل افروز دل من
توئی یکتا درین بحر ذخار | شده این خسروانی اصل را یار
توئی ماه سپهر پادشاهی | که دولت آمده از تو مباهی
کنونت سال پنج است لبانی | که پنجاه دگر با کامرانی

چو نامت از محمد وز حسین است — بانیشان اقتدایت فرض عین است
پدروارت بگویم چند پندی — نه بینی غم بره گر کار بندی
از آن یابی نجات هر دو عالم — شود خلق از تو راضی و خدا هم
پسر چون شد بفرمان پدر رام — به نیکوئی برآرد در جهان نام
کشد هر گه ز فرمان پدر سر — یقین دان کش خلل باشد بگوهر
جوان خورد سالی و ندانی — نه قدر پند و نه قدر جوانی
نمیدانی تو اکنون قدر پندم — شماری همچو حنظل شهد قندم
بسا دارو که تلخ جان گزایست — چو بیمارش خورد بس جانفزا است
تو از جام جوانی مستی اکنون — بخواهشهای خود پابستی اکنون
ازین مستی چه یابی هوشیاری — ازین اقیاد بینی رستگاری
نکو دانی در آندم قدر گفتم — نمائی ز پی کوشش این در که غم
نخستین پندم ای فرزانه فرزند — بود این کز دو عالم دل بحق بند
بهر فکر و بهر کار و بهر حال — بدو مینازنه بر ملک و بر مال
بذکرش خاطر خود شاد کن شاد — بجز او در جهان از کس مکن یاد
اگر سلطان و گر درویش باشی — اگر کم در جهان و ربیش باشی
گدائی درش مگذار از دست — بلند آن شد که آمد بر درش پست
نهی گر روز بر سر افسر زر — دهی فرمان اگر بر هفت کشور
بشب چهره بخاک از عجز میسای — ز حکمش یکقدم بیرون منه پای

در آن در بد نماید خود نمائی — که یکسان است شاهی با گدائی
جلال و شوکت و اقبال و عزت — زمین و آسمان و تخت و دولت
چو با دیار گشتی با تو یارند — چو فرمان بر دلیش فرمان گذارند
توکل کن برو با شیر بستیز — با و شو دوست وز دشمن بپرهیز
اگر بیگانه گردد با تو عالم — چو با او آشنا گشتی مخور غم
چو بپذرفتی تو فرمانش بهر دم — شود فرمان پذیرد جمله عالم

حکایت

یکی پرسید از آن دلداده از دست — سر شوریدگان بهلول سرمست
که ای دیوانه شوریده احوال — چگونه میرود بر تو مه و سال
طریق زندگانی بر تو چون است — ز بهرت غصه یا شادی فزون است
چراغ افروز عشق عافیت سوز — جنون آموز عقل و دانشش اندوز
چنین دادش جواب از نکته دانی — چو باشد حال آن کز کامرانی
جهان سر در خط فرمانش باشد — فلک چون گوی در چوگانش باشد
قضا غیر از رضای او نجوید — قدر راه خلاف او نپوید
مه تابان و مهر عالم افروز — بود گردون بکام او شب و روز
ز آتش تا بباد از خاک تا آب — همه فرمان پذیرندش بهر باب
همه ذرات عالم جزو یا کل — نجویند از تماشایش تغافل
بگفتا ای جنونت برده از راه — نه از کار جهان نه از خود آگاه

سخنهای چنین از تو گزافست زاشکال تو این اقوال لافست
بجز ذات خدا کس را نشاید که هرگز اینچنین دعوی نماید
چو بشنید این سخن بهلول عاقل بگفتا ای ز سر کار غافل
جهان قائم بسر کردگارست مراد انم رضایش اختیارست
نباشد جز رضای او مرادم نیاید غیر او هرگز بیادم
بهر کاری چو حق را قدرت آمد رضا هم بنده است را قسمت آمد
بود اندر حقیقت بنده را نیز تسلط بر همه کار و همه چیز
هنر چون من شدم راضی قسمت شمارم خویش را از اهل قدرت
گریزان دولت از غیر خدا باش مقیم کوی تسلیم و رضا باش
که تا راضی شود از تو خدا هم شود محکوم حکمت جمله عالم
ز درگاهش گدائی کن گدائی ز خاصانش مکن یکدم جدائی
خصوص آن دو که از یک نور پاکند برون ز آلودگی آب و خاکند
در بطحا صدف سلطان آگاه چراغ افروز بزم لی مع الله
دگر شاهی که مهر اوست ایمان امیرالمؤمنین از نص قرآن
نبندی دل بدلبندان عالم گر ایشان حاصلت نبود بجز غم
بکامت قطره نوش ار چکانند هزارت زهر پی در پی چشانند
مدار امید از دنیای فانی که خواهی ماند در وی جاودانی
کسی کی جاودان ماند بجائی که آن را نیست جاویدان بنائی

سکندر شان اگر گیری جهان را چو جم فرمان دهی گر انس و جان را
روی هم روزی آخر با دل ریش که این ره پیش دارد شاه و درویش

حکایت

شنیدم از سکندر شاه آفاق که بودی در جهانگیری چو خور طاق
چو وقت آمد که برگردد ازو بخت کشد بر تخته رخت خویش از تخت
فتاد از بار غم سرو روانش زریری گشت رنگ ارغوانش
ارسطو آن حکیم دانش اندوز که شد شایان را حکمت آموز
نکردی دوری از بالین خسرو مداوائی نمودی هر دم از نو
بهر قانون شفای شاه میجست ولی درمان دردش را نمیجست
نشد چون از دوایش چاره درد یقینش شد که میباید سفر کرد
ز چشمش چشمهای خون روان شد وز آن بر پاشه گوهرفشان شد
زمین بوسید پیشش کی جهاندار بذات تو جهانداری سزاوار
چو آمد وقت رفتن چاره نیست بعالم جاودانی کی توان زیست
نه امروز آسمان را کار این است قدیمش شیوه و رفتار این است
چو شد جمشید شاها خاتمش کو فریدون شد کجا و پرچمش کو
فرا آمد چو وقت رفتن شاه مرا از خواهش خود ساز آگاه
که تا فرمان پذیرم هرچه گوید بجویم از دل و جان هرچه جوید
چو بشنید این سخن بیمار دلریش که وقت رفتنش آمد فرا پیش

پاسخ گفت کی فرزانه دستور　　چو جستی خواهشش این جان رنجور
بتو گویم ز راه مهربانی　　دوا سازی اگر خود میتوانی
ز بالینم اجل را دور گردون　　ز جانم این خلل را دور گردان
حکیمش گفت شاها این خیالست　　اجل را باز گرداندن محالست
جز این مطلبی داری بفرما　　که سازیمش ز جان و دل مهیا
جوابش داد شاه نکته پرداز　　که در دل خواهشی دارم جز این باز
که چون سازد اجل یکپاره پستم　　برون دارید از تابوت دستم
پس آنگه با هزاران نامرادی　　بهر شهری کنید اینان منادی
که این دستی است کز عالم بسی تاج　　ربود از فرق شاهان جهان باج
بسی گردن فرازان را سر انداخت　　بدرویشی بسی گنج و زر انداخت
نکرد از این همه تغییر حالی　　بعالم خالی آمد رفت خالی
چو حقی پس ز ارشوز القوم زندیق　　که می لافند از فاروق و صدیق
که ایشان دین و ایمان یاد دانند　　باحمد تهمت هزیان نهادند
نمودند آن سگان از حیله سازی　　بشیر حق بسی روباه بازی
هنر را تا توان زن حلقه بر در　　که در عالم عزیز آمد هنرور
بعالم تا توانی علم آموز　　چراغ خود بنور علم افروز
کسی را گر هنر نبود بود خس　　خسی را گر هنر باشد بود کس
بخویشان داد گر تخت بزرگی　　تو با ایشان شبانی کن بگرگی

فروتن ز خویشان پایه خویش　　برحمت سوی ایشان پا نه ز خود پیش
تو گر بر خویشتن رحمت نیاری　　ز بیگانه چه رحمت چشم داری
بخویشان هرچه از دست آیدت ده　　منه منت بر ایشان و بخود نه
دریغ از دوستان چون بال گردی　　بپای دشمنان پامال گردی
با ایشان چون کرم کردی بهر نام　　مکن از زهر منت تلخشان کام
عیان کن از کسی گر بینی احسان　　گر احسانی کنی میدار پنهان
بود دادن چه با منت نهادن　　از آن دادن بسی بهتر ندادن
ز اسباب بزرگی دان ادب را　　بزرگی بایدت میجو سبب را
بزرگی را سبب اصل و نسب نیست　　بزرگی سر بسر غیر از ادب نیست
گزین کن همنشینی نیک فرجام　　که نیک از همنشینان خیزد و نام
بقول بخردان از صحبت نیک　　به از شمع است در شبهای تاریک
نماید شمع بر نیک و بدت راه　　نماید راه نیکت بس هواخواه
مکن جز یاری اندر حق یاران　　بدی هرگز مکن با نیک کاران
سخن میگو بقدر فهم هر کس　　بجز نیکو نباشد حل اطلس
بگو با کرد از قرناس و قرطاس　　بود مشهور قول کلم الناس
سخن از هرچه گوئی جزو یا کل　　بسنج اول بمیزان تأمل
سخن ناگفته بتوان باز گفتن　　چو گفتی باز نتوانی نهفتن
ندارد چاره حرفی کز زبان جست　　نیاید باز تیر رفته از شست

روی پرون کر از حصن خموشی / مبادا در سخن بسیار کوشی
سخن گر خود در شهوار باشد / بود بیقدر چون بسیار باشد
هر آن کالا که کم باشد ببازار / بود افزون از آن میل خریدار
چنین دارم بیاد از پیر دانا / که نتوان گفت هر جا هر سخن را
بهر جا گفتگو می شهد و قند است / سخن از کعبه گفتن ناپسند است
چو بحث علم باشد در میانه / نکو نبود سخن از تازیانه
بجو از کار عالم نیکنامی / که گردی از نکونامی گرامی
صبوری پیشه کن اندر همه کار / که صبر آسان کند بسیار دشوار
تواضع پیشه میباش و فروتن / درخت کبر را از ریشه برکن
بکش از راه کبر و سرکشی پا / بمحراب تواضع شو جبین سای
براه بندگی افتادگی کن / پس آنگه دعوی آزادگی کن

حکایت

شنیدم کز علی شاه ولایت / یکی پرسید سر این حکایت
که شاها گرچه شیطان کرد عصیان / نشست این گرد هم بر روی انسان
چرا این یافت ره آن رانده آمد / چرا آن دور شد وین خوانده آمد
در علم نبی فتاح خیبر / بپاسخ این چنین افشاند گوهر
چو جستی با تو گویم امر مبهم / نبردند از چه فرمان دیو و آدم
نکرد آن چون بجرم از عجب اقرار / از آن رو رانده شد از درگه یار

بظلم نفس خود چون او یقین کرد / برحمت لطف یزدانش قرین کرد
الا تا میتوانی عجب بگذار / که شیطان این چنین از عجب شد خوار
چو اصلت خاک شد این پستی اصلیست / چو پستی جان من این سرکشی چیست
ز خاکی آتشی نیکو نباشد / ز پستی سرکشی نیکو نباشد

سبب نظم کتاب

سحرگه چون ز خلوت مهر گلچهر / بر اورنگ فلک شد از سر مهر
فلک تشریف سیمائی بتن کرد / بیک لاله بدل باغ سمن کرد
ز تاریکی عیان شد چشمه نور / پدید آمد ز ظلمت عین کافور
چراغ سندروسی گشت تابان / دگر باره ازین فانوس گردان
شد از مینوی مینا جلوه گر هور / کف موسی تجلی کرد از طور
نشید از دل کشید مرغ شبخوان / خروسان سحر گشته خروشان
نسیم صبحدم چون پور مریم / جهان را زنده گردانیده از دم
بگردش باز آمد جام جمشید / سپهر مهره گردان مهره برچید
جم زرینه جام خاوری نام / دگر روز علم بر چارمین بام
من از خلوت بایوان رو نهادم / بخاص و عام یکسر بار دادم
که ناگه شد همائی سایه انداز / در آمد طایر دولت به پرواز
بر آمد ابری از دریای جاوید / که خرم شد از آن صحرای امید
گرفت از دور گردون خرم اوج / برد دریای رحمت از کرم موج

دری بگشاد از رحمت برویم | که حاصل شد کلی آرزویم
درآمد ناگهان فرخنده رائی | براه آشنائی آشنائی
ره و رسم وفاکیشی گرفته | باخلاص از همه پیشی گرفته
شناسای سفید تا سیاهی | ندیم نکته سنج بزم شاهی
بشارتها بلطف شاهیم داد | از آن گفتن رمه تا باهیم داد
خبر داد از زبان شاه عالم | سریرآرای ملک کسری و جم
که از لطف آن شه فرخنده اقبال | ز تو وز شعر تو پرسیده احوال
چو در گوشم رسانید این خبر را | رسانیدم بعرشش از فخر سر را
ازین فرخ خبر کز وی شنیدم | نمیدانم که از شادی چه دیدم
در آنوقت اینچنین آمد بیادم | در آنساعت باین فکر اوفتادم
که نظمی را دهم ترتیب از نو | برم با خویش در درگاه خسرو
شد این معنی ولی حیرت فزایم | که آیا از چه منطق لب گشایم
که این در نظم آرم ببازار | که میل آرد بدان طبع خریدار
ازین معنی مرا حالی عجب شد | بفکر و حیرتم آن روز شب شد
بچین مهراج شد چون حکم فرمای | بترکستان تسلط یافت چون رای
فتاد از دور دیگر ساغر جم | باهرمن سلیمان داد خاتم
فلک رایت مصری گشته پررنگ | گرفته ملک قیصر خسرو زنگ
جهان عباسی آسا کرده زیور | شعار حیدری افکنده از سر

فلک واللیل کرده زیب دفتر | نبشته والضحی از لوحه زر
شده والشمس از خاطر جهان را | شده والنجم زینت آسمان را
بلال شب ببسته لب ز یاحی | صهیب روز گم کرد از جهان را
بلمع بال طاوس چمن شد | گلستان مسکن زاغ و زغن شد
فشانده صیرفی شب ببازار | هزاران لؤلؤ منثور شهوار
من سرگشته دلداده از دست | بپای غم شده یکبارگی پست
نهادم روی در خلوت ز ایوان | باقلیم دلم غم گشت سلطان
درآمد شدن بر خلق بسته | بجز غم از همه تنها نشسته
نهادم سر بزانوی تفکر | شدم غرقه بدریای تحیر
که ناگه از درم آن یار جانی | درآمد با هزاران مهربانی
جبینش مطلع صبح سعادت | خم ابروش محراب عبادت
رخش ماهی ز اوج خوبروئی | قدش سروی ز بستان نکوئی
پریشان کرده زلف عنبرین را | شکسته رونق بازار چین را
زده از غمزه بر صید حرم تیر | گرفته آهوش شیران به نخجیر
ببوی زلف پرچینش تتاتار | فسرده مشک را گرمی بازار
ببسته سحر چشمش خواب هاروت | ببرده آب لعلش آب یاقوت
ز عنبر طوق بسته گرد غبغب | نموده آفتاب از قلب عقرب
نمکدانش بتنگی چون دل مور | ز شهد شکرش آفاق پرشور

ببستان ارم زان چین کاکل / فکنده سر به پیش از شرم سنبل
کماندارش کمین کرده بآهو / رمیده آهوانش زان بهر سو
بتبت مشک شد زان زلف پرچین / چو هندوئی بها در کشور چین
فکنده سایه بر سر مشک نابش / دو زلفش تاب داده ز آفتابش
دهانش عین آب زندگانی / که بخشد زندگانی جاودانی
چو دید آن لعل جان بخش آب حیوان / بتاریکی ز خجلت گشت پنهان
سر زلفی و صد چین همچو سنبل / دهانی و هزاران خنده چون گل
مسلسل تا بپا مشکین کمندش / شکر همشیره لعل چو قندش
لبان نوشخندش تا شکر دید / ز شیرینی خود شرمنده گردید
چو باغ خلد رویش وقت دیدار / چو طاوس بهشتی گاه رفتار
چو دیدم گرد درم آن مه در آمد / شب تاریک هجرانم سر آمد
جوان اقبال آمد از درم باز / کشید از شاهد بختم فلک ناز
بخود چون باز دولت رام دیدم / بهشتی مرغ را در دام دیدم
ز بند غم بکلی باز رستم / ز شادی رخش از جای جستم
ز روح خاک راهش در زر گرفتم / ز آب دیده در گوهر گرفتم
کشیدم تنگ چون جانش در آغوش / ز جان خویشتن کردم فراموش
ز صحبت میجان هنگامه شد گرم / که افتاد آتش اندر برقع شرم
جوان شکر لب شیرین زبانم / پریشان دید از فرقت چنانم

بگفتا از کرم بر وجه دلخواه / که ای از کار و بار عالم آگاه
چنین آشفته و درهم چرائی / فرو رفته بخود از غم چرائی
بحمد الله ز لطف شهریارت / ندارد ناتمامی هیچ کارت
کهی قیصر دهد از روم باجت / فرستد گه ز چین خاقان خراجت
نهاده سرکشان سر بر در تو / شده فرمان دهان فرمان بر تو
بزرگانت همه فرمان پذیرند / غلامانت چو خور آفاق گیرند
جوانی داری و شمشیر و غیرت / سپهرت بنده فرمان چو دولت
ز تو شمشیر داری شیر آموخت / برش از جوهرت شمشیر آموخت
در آن هنگامه کز غوغای گردان / سراسیمه شود گردون گردان
زمین گیرد ز خون پردلان نم / خورد شمشیر فلک از گاو دم رم
کند گیسو پریشان پرچم طوق / برقاصی در آید مرکب از ذوق
ز خون کشتگان در کوه و صحرا / شود لعل بدخشان خاک و خارا
عقاب چاره پر آید بپرواز / ز شاخ کاو کوهی آید آواز
نماید سینه شیران نشانه / کند از قلب گردان آشیانه
سنانت سرو قد بالا فرازد / دل از گردان کند او در رباید
چو رانی رخش در میدان هیجا / ببیند از نهی هزاران تن شهیدا
نمائی از معانی چون بیانی / شود از منطقت روشن معانی
چه از حکمت دهی جان را بشارت / نمائی حل شفا را از اشارت

کنی

کنی در نحو اگر اوقات خود صرف
هزار الفیه بنویسی بیک حرف

ز اقلیدس سخن گر باز گوئی
از این طاق مقرنس راز گوئی

چو رخ آری سوی شطرنج بازی
هزاران شهسواران مات سازی

همت دولت بود هم زور بازو
نداری در بزرگی هم ترازو

دگر در کار خود این حیرتت چیست
مکان کردن بکنج فکرتت چیست

من احوال خود یکسر بیان کن
بیار خویش را از خود عیان کن

بدو گفتم که ای یار سخنور
دمت جانبخش و لعلت روح پرور

جهان روشن ز خورشید جمالت
مبادا تا ابد هرگز زوالت

هزاران شکر ز الطاف خاقان
جهانم هست یکسر رام فرمان

مرا چون لطف شه پیوسته یار است
غمهای جهان دیگر چه کار است

ز الطاف خدیو آسمان جاه
نماید کوه در چشمم کم از کاه

بمن هست شه تخت با تاج
بخشم خود بدرویشان محتاج

مرا یک ذره لطف خسروانه
بسی بهتر ز ملک جاودانه

ز ملک و مال و اسباب جهانم
بخدمتکاری شه شادمانم

ز هر کار جهان پیچ در پیچ
رضای شاه میجویم دگر هیچ

همیشه شادم از الطاف خسرو
خصوص اکنون که کرده شفقتی نو

ز لطف آن پادشاه بنده پرور
ز مهر آن آفتاب ذره پرور

ز احسان و عطای بیش از بیش
شده جویای حال بنده خویش

شده بحر محیط از قطره پرسان
بفکر مور افتاده سلیمان

ز شعر من بپرسیده خبر باز
وز آن پرسش مرا کرده سرافراز

از آندم کاین بشارت را شنیدم
نمیدانم که از شادی چه دیدم

اگرچه زین سبب دل گشت شادم
وز آن شد عزت و شوکت زیادم

ولی این فکرتم دامن گرفته
ز فکرت حیرتی در من گرفته

که گیرم از چه سان راه سخن پیش
که باشد طبع را رغبت بدان بیش

چو آن فرخنده یار جانی من
بدید آن فکرت و حیرانی من

لب شیرین گشود اندر تبسم
فرو بارید شکر از تکلم

کزین فکرت مرنجان خاطر خویش
مده تشویش در دل راه زین بیش

مرا یک قصه شیرین بیاد است
که از هر قصه شیرین‌تر افتاده است

همان قصه که پیش اهل فرهنگ
بود مشهور بر گلچهر و اورنگ

ره این قصه پو گیر هیچ بابی
از این به قصه دیگر نیابی

پس آنگاهی ز لطف بی نهایت
بیان فرمود یکسر این حکایت

چو آن شیرین حکایت را شنفتم
ز روی خرمی چون گل شکفتم

بدو گفتم که ای یار نکو خواه
غلام ست آفتاب و چاکرت ماه

اگر اقبال شه یاری نماید
اگر بختم مدد کاری نماید

نوائی کنم ساز سخن ساز
که گردد ظاهر از وی رسم اعجاز

زهی طالع زهی عزت زهی جاه
اگر افتد قبول حضرت شاه

در مدح خدیو زمان خلد الله ملکه

شهنشاه جهانگیر جوان بخت / مه خورشید تاج آسمان تخت

جهان مکرمت خاقان اعظم / که نازد زین خلف بر خویش آدم

فروغ افزای تاج پادشاهی / سریر آرای ملک دادخواهی

پناه ملک و پشتیبان ملت / که زو در هفت کشور پنج نوبت

شه کرسی سریر عرش خرگاه / سپهر معدلت فتحعلی شاه

سکندر درگه و دارا نشان است / بتخت معدلت نوشیروان است

ز فرقش سرفرازی یافته تاج / ز پایش تخت سر برده بمعراج

رسانده تا بگردون رایت فتح / شده منزل نشانش آیت فتح

بدرگاهش شهان غرب تا شرق / همه اصلع شده از سودن فرق

ز شمشیر کجش ایمان شده راست / ز رمح راستش اسلام برپاست

نگاه گوهرافشانی سحاب است / چو گیرد تیغ بر کف آفتاب است

کلید کارهای بسته نامش / بود ترک فلک کمتر غلامش

زحل بر بام قصرش پرده داری / ز خیلش شاه چرخ ابلق سواری

قمر شمع شبستان جلالش / فلک یک بنده از صف نعالش

جهان را شمع او مالک رقاب است / خدا را ذات او نایب مناب است

فلک بر درگه او پست چون خاک / حضیض آستانش اوج افلاک

در ایوانش فلک فانوس گردان / در آن فانوس شمعی ماه تابان

مه نو نیست نعل ابرشش او / بود ترک فلک ترکش کش او

بکرسی از علو همپایه تختش / بسعد آسمان همسایه بختش

همه گردنکشان سر در کمندش / جهان در سایه چتر بلندش

بهر جا فتح را رایت نماید / حصار آسمان چون مه گشاید

به پیش لشکرش سد سکندر / بود چون کاهی اندر راه صرصر

اگر آراست جم عالم بخاتم / بخنجر راست کرد او کار عالم

کشد هر گو ز طوق طاعتش سر / شود پیر اگر خود دارد افسر

نماید گل قبولش خار و خس را / کند سیمرغ اقبالش مگس را

ز عیش و عشرت و عهدش لبش دور / که خیزد کف زنان بهرام از گور

ز باغ لطف او جنت بهاری / ز لطف قهر او دوزخ شراری

قضا محکوم حکم جاری او / قدر در بند خدمتکاری

کند گر حکم بر تغییر اوضاع / اگر خواهد خلاف طبع از اطباع

سپهر تیز رو ماند ز رفتار / زمین در جنبش آید آسمان وار

شود آب بقا چون زهر قاتل / دهد خاصیت کافور فلفل

هر آن لعل و گهر کز بهر امید / بصد خون جگر پرورد خورشید

شد از جودش همه بی قیمت و خوار / چو آب چشم عاشق در بر یار

مراثی

افسوس که روزگار غدار / افکند مرا ز پا بیکبار

دردا که ز جور آسمان رفت　　کارم از دست و دستم از کار
در دایره سپهر وارون　　من نقطه و غم شده است پرگار
دیگر که دیده برگشاییم　　چون ماه رخم نهفت دیدار
نگار گلم ز دیده چون رفت　　در دیده چه گل مرا چه خار
یعقوب صفت ز هجر فرزند　　شد دیده روشنم ز غم تار
از صرصر محنت زمانه　　شد نخل مراد من چه بی بار

ای کاش دگر سمن نروید
بلبل بچمن سخن نگوید

چون سرو قد من از چمن رفت　　یکباره توان من ز تن رفت
چون ریخت بخاک نوگل من　　رنگ از رخ سوری سمن رفت
چون بلبل طوبی آشیان بود　　بشکست قفس سوی وطن رفت
آن تن که قبای شاهیش بود　　افکند قبا و با کفن رفت
دیگر بخطا ختن چه گویم　　چون از ختن آهوی ختن رفت
دیگر ره خرمی نپویم　　چون مایه خرمی من رفت
دیگر که انجمن فروزم　　چون شمع رخم ز انجمن رفت

زین پس من و کنج بینوائی
افسانه محنت جدائی

زان شمع و چراغ دودمان حیف　　زان جان جهان جهان جان حیف

زان اختر برج جاه و عزت　　زان گوهر درج قدر و شان حیف
زان بلبل سدره مسکن افسوس　　زان طایر طوبی آشیان حیف
زان راحت روح همدمان آه　　زان روح روان دوستان حیف
زان طره چون بنفشه افسوس　　زان چهره همچو ارغوان حیف
ناچیده گلی ز گلشن دهر　　شد گلشن عمر آن خزان حیف
ناکام بشد ز گیتی افسوس　　نومید برفت از جهان حیف

زین پس کار جهان تبه باد
روز شش چون روز من سیه باد

ای جان پدر بیا و بنگر　　کز هجر تو چیست کار مادر
دور از رخ تو برادران را　　روز و شب تیره شد برابر
عمه ز غم جدائی تو　　مانده است جدا ز خواب و از خور
خاله ز غمت بسر کند خاک　　تا خاک ترا شده است بستر
از آه آتش‌فشان فکنده　　در خشک و تر زمانه آذر
آن خشک و تری که بی‌تو دارد　　کام خشک است و دیده تر
از غصه خود ترا چه گویم　　نشنیدنی است قصه بگذر

رفتی تو و من ز غم توانم
دور از تو ز جان خود بجانم

بودی چو تو مایه سرورم　　دور از تو من از سرور دورم

بودی تو مرا بدیده چون نور
رفتی تو و شد ز دیده نورم

پروی تو تا جهان نه پسنم
ای کاش کند خدای کورم

تو مرده بخاک جای کردی
من زنده جهان شده است گورم

از زور و ز رم چه چون وصالت
ممکن نه بزر بود نه زورم

بالله که نیست سهل و آسان
جان دادن چون تو در حضورم

افتاد ز غم زبانم از کار
تا ظن نبری که من صبورم

دور از تو بکس صبوریم نیست
از محنت و درد دوریم نیست

ای رفته ندیده از جهان کام
وی صبح امیدم از غمت شام

دور از تو هنوز نارسیده
بگرفته ز ساقی اجل جام

بود این سفری که از تو نامد
نه نامه و نه خبر نه پیغام

آرام دل رمیده بودی
رفتی تو و رفت از دل آرام

ریزم ز سپهر دیده کوکب
بی ماه رخت ز شام تا بام

با غم در چشم پتوز ندان
گلزار بدیده بی توام دام

ای طایر از این قفس پریده
در گلشن خلد با که رام

مرغان بهشت را که دیدی
زانها بکدام آییدی

ای نوگل گلبن جوانی
ای مایه عیش و شادمانی

ای پستو هزار بار بر من
مردن خوشتر ز زندگانی

ای از همه کام مانده ناکام
آغاز بهار کامرانی

ای رسته ز دام و هر و گرده
در گلشن خلد پرفشانی

ای زیر زمین گرفته منزل
از سعبدهای آسمانی

ای کنده ز همرهان دل
این طریق مهربانی

ای بسته غمت زبان دولت
دانی چو زبان پسر مانی

غم نیست اگر زبان ندارم
تا با تو غم تو بر شمارم

شد تازه باز ماتم سلطان کربلا
گلهای غم شکفت ز بستان کربلا

غیر از متاع غصه و غم اندر و نچید
دست قضا گشاد چو دکان کربلا

وا حسرتا که از ستم دیو خصلتان
بر باد رفت تخت سلیمان کربلا

زان تیره شب دریغ که از گردش فلک
گم گشت راه خضر بیابان کربلا

طفلان ناز پرورد امان فاطمه
در خون و خاک خفته بدامان کربلا

گردد بپا قیامت دیگر برستخیز
پرسند روز حشر چو دیوان کربلا

آه از دمی که از ستم کوفیان دون
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

شاه زمین امام زمان فخر عالمین
سردار سر صفدر و زهرا حسین

چون شهسوار معرکه دین ز زین فتاد
خورشید سرنگون ز فلک بر زمین فتاد

نزدیک شد که عرش ز کرسی نگون شود
زانسان گسست نظم صف دین که هر طرف
از پشت روی خاک چو بسمل نگون طپید
از این عمل که سر زد از آن فرقهٔ ضلال
چون رشتهٔ حیات شه تشنه لب گسیخت
هم خضر سیر گشت ز آب حیات خویش
کار جهان چرا نشد آخر دریغ و درد

از بسکه لرزه بر تن عرش برین فتاد
غلطان بخاک معرکه در ثمین فتاد
صد جا شکست در پر روح الامین فتاد
جبری در اختیار خود اندر یقین فتاد
بس عقدها برشتهٔ حبل المتین فتاد
هم عین کوثر از نظر حور عین فتاد
او را چه کار با نفس آخرین فتاد

چون گشت سر جدا ز تن او به تیغ تیز
برخواست از زمین و زمان شور رستخیز

ای زده در ماتمت عیسی بچرخ چارمین | باگروه قدسیان شسته بر عرش برین
جامه عشرت به نیل | در عزایت جبرئیل
ایها المقتول عطشانا بارض الکربلا | ایها الماسور فی ایدی الخصوم الظالمین
یا ذبیح ابن ذبیح | یا خلیل ابن خلیل
تا چشیدی تشنه لب از تیغ کین زهر ستم | ساقی کوثر بود با صد هزاران غم قرین
ای شه ارض و سما | در کنار سلسبیل
کار خلق هر دو عالم بود سر تا سر تباه | گر نبودی ذات پاکت رحمة للعالمین
با چنین ظلمی عظیم | ای امام بی عدیل
ای دریغا کز قضای آسمان گم کرده راه | آنکه بود از لطف یزدان در ره دین مبین

در زمین کربلا | رهنما یا مرادلیل
داد ای یاران که از بیداد چرخ واژگون | نور چشم حیدر صفدر امیر المؤمنین
بیکس و بی اقربا | شد به تیغ کین قتیل
قوم ظالم بین که دایم در جهان می تبات | می کنند از ناکسی چون ناکثین و مارقین
از ره جهل و عناد | فعلهای ناجمیل
گاه جسم سرور دین را نمایند از جفا | گه کنند ارض حرم را از سر بیداد و کین
پایمال سم اسب | بی سپر از پای پیل
یا رسول الله بیا بنگر حسین خویش | سر بنوک نیزه جسم نازنینش بر زمین
از جفای کوفیان | بی کس و خوار و ذلیل
موگشاده یکطرف زینب بفریاد و فغان | غل بگردن یکطرف در گریه زین العابدین
خاک غم بر سر کنان | زار و بیمار و علیل
حلق طفل شیرخوار ساختند از کینه چاک | ای مسلمانان که کرده ز اولین و آخرین
با خدنگ آبدار | ظلم و جوری این قبیل
یا من المذبوح و المصروح فی وجه التراب | قال بجانه فوق السما روح الامین
فاطما من اعان | آه من هذا الرحیل
خون اگر گرید امت اندرین ماتم رواست | بهر ایشان نور هر دو چشم خیر المرسلین
زانکه از روی رضا | کرده خون خود سبیل
تا شدی از ظلم قبطی طیشتان ممنوع از آب | از دو چشم دولت دلداده زار غمین

ای شه مصر کرم — شد روان دریای نیل

اشک ریزان غرایت رابسوی باغ خلد — میرسد او از طبستم فادخلوها خالدین

یا حسین ابن علی — هر دم از رب جلیل
شد دگر ماتم سرا اکبر جهان — در عزای آن شه تشنه لبان
در جهان شور قیامت هین عیان — گشت پرخون دیده کروبیان

خامس آل عبا — نور چشم مصطفی
سید هر دو سرا — شافع روز جزا

منکشف چون گشت مهر مشرقین — از جهان چون رفت نور نیرین
اشک ریزی شد بمردم فرض عین — در غم آن پادشاه خافقین

سرور لب تشنگان — رهنمای انس و جان
عذرخواه عاصیان — قاسم نار و جنان

گرد از این غم در سپهر چارمین — جامه نیلی عیسی گردون نشین
باگروه قدسیان روح الامین — در عزا بنشسته بر عرش برین

الملک گردی زکین — عاقبت باشاه دین
زینت عرش برین — ظلم و جوری اینچنین

از تن او چون جدا کردند سر — گشت از آن بنیاد دین زیر و زبر
زینب دلداده خونین جگر — هر زمان گفت این سخن با چشم تر

آه از ظلم یزید — کشت شاه دین شهید
جسم او در خون طپید — این چنین ظلمی که دید

چون

چون بکف آن معجر از سر برگرفت — در جهان شور قیامت درگرفت
جسم پاکش را چو جان در برگرفت — با برادر گفتگو از سر گرفت

کی شه ارض و سما — زینت عرش خدا
کی سبب از ما چرا — اینچنین گشتی جدا

نوبت زاری چو با کلثوم شد — بر جهان سوز دلش معلوم شد
از دم او سنگ خارا موم شد — از غمش دلها همه مغموم شد

کرد با چشم پر آب — با برادر این خطاب
کی ز خون لب خضاب — از غمت دلها کباب

رایت دوری چرا افراختی — خواهرت را از چه بیکس ساختی
دل ز مهر او چنین پرداختی — اینچنینش از نظر انداختی

پس سکینه با فغان — خاک غم بر سر کنان
نعره زن جامه دران — کرد این مضمون عیان

ایها المقتول بالسیف الصلا — ایها المقتول راسا بالقفا
ایها المطروح فی ارض البلا — قد فدیت الراس فی قصد الوفا

یا شفیع المذنبین — یا امام المسلمین
یا ملاذ العالمین — یا قتیل الظالمین

شهید تشنه کام کربلا کو — غریق لجه بحر بلا کو
چو شد آن زیب آغوش پیمبر — سرور سینه خیر النسا کو

کجا شد

کجا شد نور هر دو چشم حیدر / چنین آن شافع روز جزا کو
نموده پیرهن صد چاک زینب / همی گوید بشه گلگون قبا کو
کجا شد یار و غمخوار سکینه / انیس و مونس زین العبا کو
شه لب تشنه یثرب و بطحی کجا رفت / امام زمزم و خیف و منا کو
فروغ دین برفت و نور ایمان / چراغ دودمان مصطفی کو
اسیر قوم بی‌رحم ستمکار / گرفتار گروه اشقیا کو
ذبیح کعبه صدق و ارادت / شهید تیغ تسلیم و رضا کو
ز آه و ناله سکی تا کی توان دید / امیر المومنین شیر خدا کو
جفای آل مروان رفت از حد / وفای کوفیان بی وفا کو
عزای شاه مظلومان حسین است / جگر خون فاطمه صاحب عزا کو
نگین خاتم یوفون بالنذر / سهی سرو ریاض هل اتی کو
کجا شد ملجاء آل پیمبر / پناه اهل بیت مرتضی کو
بود دولت نهایت هر غمی را / غم آل نبی را انتها کو

وله ایضا

عزای شافع فرداست امروز / چو شب روزش سیه زهراست امروز
ز خون تشنگان آل طه / زمین کربلا دریاست امروز
همه شاها فدای جان او باد / حسین مانده تن تنهاست امروز
ز آه عترت اطهار احمد / سیه این گنبد میناست امروز

ز آه و ناله کلثوم و زینب / جهان پر شور و پر غوغاست امروز
زمین و آسمان و عرش و کرسی / همه پر آه و واویلاست امروز
ز جان مصطفی در عرش اعظم / فغان واحسینا خاست امروز
جهان از شورش یوم النشور است / همانا روز عاشوراست امروز
ز پا افتاده شاه کشور دین / فلک دیگر چرا برپاست امروز
ازین رفتار چرخ تند رفتار / ز گردش گر فتد برجاست امروز
زبان گویا حسین تشنه لب را / باین مضمون غم افزاست امروز
بگریید ای غریبان پیمبر / که غم عالم برای ماست امروز
وداع آخرین است ای عزیزان / زمان هجر جان فرساست امروز
فغان آن سر که بودش ز انبیا تاج / بنوک نیزه اعلاست امروز
شهی کان را بجان پرورد زهرا / فتاده خوار در صحراست امروز
ز در اشک دامان پیمبر / ز غم پر لؤلؤ لالاست امروز
غبار ماتم و گرد مصیبت / ز سیمایش هما پیداست امروز
ببازار عزا باغ جنان را / باشک تعزیت سوداست امروز
دو چشم دولت اندر این مصیبت / ز اشک سرخ خون پالاست امروز

فی المرسم

بگو ای اسب پر خون با سر کو / شه لب تشنه خونین کفن کو
چراغ مکه و شمع مدینه / امام دین شفیع مرد و زن کو

ز جور شمر پسر ناوک نیزه رفته
منم طفل عزیز او سکینه
انیس و یاور سجاد بیمار
پناه بیکسان دشت پیدا
یگانه قاسم داماد دلخون
علی اصغر که چون پستان مادر
پناه لشکر اسلام عباس پس
چو شد همراهی آن هم سفرها
کجا بود آن خزان بی مروت
چو گلچین چید آن گلهای رنگین

غریق بحر خون گردید تن گو
مجتبهای او نسبت من گو
اسیر رنج و اندوه محن گو
امام کاشف سر علن گو
گل نورسته باغ حسن گو
ز پیکان ستم خورده لبن گو
جدا گردیده و تیش از بدن گو
با یاری یاران وطن گو
گل و ریحان و شمشاد و سمن گو
فغان و شور مرغان چمن گو

غم ای پسر و ردین است دولت
خروش و شورش آن انجمن گو

گشت نگون سرور دین چون ز زین	روشنی دین پشت پیمبر شکست
چون رخ او زرد شد از تشنگی	رنگ رخ خسرو خاور شکست
شمر شقاوت اثر	کافر بیداد گر
بست بقتلش کمر	آمدش از کین بسر
کرد بخنجر سرش از تن جدا	از سم اسبش همه پیکر شکست
زان جگر خیر نسا پاره شد	زان کمر حیدر صفدر شکست

از غم آن شاه دین	هادی راه یقین
آه و فغان از زمین	رفت بعرش برین
نوحه چنان بر ملکوت اوفتاد	کز اثرش گنبد خضرا شکست
بسکه بهم زد از این غم سپهر	قطب زجا در شد و محور شکست
گفت سکینه بفغان	کز ستم آسمان
کشت امام زمان	کشته ز دنیان
زینب دلخون ز دل آهی کشید	کز الم آن دل کافر شکست
ساقی کوثر چو شنید این خبر	جام و قدح در لب کوثر شکست
خواست لیلی بعنا	ناله و آه سرتا
گفت فغان یا ابتا	از ستم اشقیا
آه که از صرصر جور و ستم	نخل قد قاسم اکبر شکست
وای که مرغان حرم را فلک	از سر کین سنگ زد و پر شکست
فاطمه با حور عین	با دل و جان حزین
گشت بخلد برین	خاک مصیبت نشین
آه چگویم که بدین چون رسید	دولت از این چرخ ستمگر شکست
که بدر درج نبی سنگ زد	بر شکم فاطمه که در شکست
ای فلک بی وفا	رحم نداری چرا
شرم کن از مصطفی	دست بدار از جفا

که با ولدی محرم آشکارا — جهان ابچره دوشدی شور و غوغا
بوآیده آل طه یه تکلدی — نه گللر اول گلستاندن سولدی
علی اکبر جهاندن اولدی محروم — خنانه گندی اصغر زار و مظلوم
بدل اولدی عزایه سور قاسم — نه گوردی برندون آل هاشم
حسین بن علی قانه بولاشدی — جهاندن سیل غم باشدن آشدی
همیر اهل بیتی خار اولدی — اسیر لشکر کفار اولدی
چو گلدی کاروان اول دشت کین دن — سپهره یتدی واویلا زمین دن
دیدی زینب که اول سرگشته آخر — چو گوردی مقتل آل پیمبر
حسینین جسمنی صد چاک گوردی — دگرگون گردش افلاک گوردی
دیدی قارداشیم اول زار و مغموم — که ای مظلوملردن جمله مظلوم
سن ایدن زینت دوش پیمبر — سن ایدن زیب آغوش پیمبر
نیچون قانه بولاشدی پیکرن وای — نیچون توپراقدن اولدی بسترن وای
سنگ ای جان باجی باشی هانی — گوزل اوغلانلرن فرداسی هانی
چو سن گیتدن من بیچاره سلیم — وطندن اولمشم آواره سلیم
اسیر قوم کافر کیش اولدم — ستم جمله جهاندن آیش گوردم
سننگ زین العبادون زار قالدی — اسیر و بیکس و بیمار قالدی
سکینه آه و فریاده سلیم — بو قوم جور و بیداده سلیم
دریغ اولدم بو خندی دولت زار — که تا جان اولا تا مه قیلنه ایثار

خداوندا حسینین حرمتیچون — بو واه و شور و شیون حرمتیچون
که یوم الحشرده بو زار و حیران — پیمبر ایله محشور قیلسان
کولن شاه جهاندن کامران قیل — اونن عدلندن عالم چو جنان قیل

آه که کشته شد حسین تشنه بدشت کربلا
ماند میان خافقین تا بقیامت این عزا

وه که ز ظلم کوفیان کشت بخاک و خون طپان — زینب کنار فاطمه زینت دوش مصطفی
وای که بر سر سنان رفت سر مطهرش — پادشهی که افسرش بود بسر ز هل اتی
چون بگلوی تشنه اش شمر نهاد تیغ کین — گشت ز درد و غم روان خون ز دو چشم انبیا
لرزه فتاد بر فلک گریه فتاد بر ملک — شد چو بلند از حرم نعره وا محمدا
از دل و چشم انس و جان رفت و رسید از زمین — سیل سرشک تا سمک شعله آه تا سما
گفت چنین امام دین وقت وداع آخرین — این کلمات روح کاه این سخنان جانفزا
آه چرا درین زمین نیست مرا یکی معین — وای چرا درین زمان نیست مرا یک آشنا
نیست دمی که غصه روی بما نیاورد — هست غم جهان مگر حمله برای جان ما
دشمن دین ز هر طرف تیغ بکف کشیده صف — از که طلب کنم مدد سوی که آرم التجا
تا بسر حرم من زور فلک چه آورد — کاش کند نگشتنم چرخ ستمگر اشقیا
تا بکی ای فلک کنی این همه جور تا بکی — شرم نداری از نبی خوف نداری از خدا
حنجر اصغرم چرا چاک نمودی از ستم — دست برادرم چرا ساختی از بدن جدا
عابد ناتوان من خفته به بستر الم — قاسم نوجوان من بسته ز خون چو حنا

قوم یزید جملگی مانده عزیز و محترم
دولت اگر تو هم کنی جان بفدای او نثار

بیکس و خار و دربدر آل علی مرتضی
کرده چو آن امام دین جان به برای ما فدا

شد دگر باره عیان ماه عزا
تازه شد داغ دل خیر النسا

زد برخ ناخن فلک از ماه نو
دامن آفاق از خون شفق
آه کز بیداد چرخ کینه جو
در زمین کربلای پر محن
بر گلوی اصغرش پیکان رسید
کرد گلگونه عروسش از سرشک
بر تنش زخم از هزار آمد فزون
صد فغان کز خنجر ظلم و ستم
از هجوم کوفیان سگ صفت
خواست از یکسو صدای العطش
گشت پامال سپاه اهل ظلم
دربدر گشتند اولاد نبی
تندباد ظلم و جور از بیخ کند
هر طرف دربهای دریای نجف

در عزاداری سبط مصطفی
زان سبب گلگون شود صبح و مسا
در جفای کوفیان بی وفا
بر پسر سبط رسول اجتبا
گشت از تن دست عباسش جدا
بست داماد شه از خون حنا
پسر بریدندش در آخر از قفا
شد بریده حلق سبط مصطفی
عاجز آمد عترت شیر خدا
وز دگر سو ناله وا حسرتا
شهسوار کشور ارض و سما
بی کس و بی یاور و بی اقربا
نخلهای گلشن آل عبا
تشنه لب غلطان بخاک کربلا

یا علی گو دولت از یکسو حسین
یا حسین گو یک طرف زین العبا

فغان از آندم که شمر کافر
گشاد دست و کشید خنجر

ز روی کینه ز تن جدا کرد
کجاست زهرا که تا ببیند
ز جور اعدا چگونه کرده
مخدراتش غریب و تنها
نه پای رفتن ز دست دشمن
رسول مختار کجاست یاران
ز کین گردون ز جور اعدا
ز تشنه کامی یکی بزاری
ز خسته جانی یکی با فغان
درنده یک سو سگان کافر
فتاده یلجا ز تیغ کینه
به نیزه بر شد سری که بودی
بخاک افتاد تنی که دائم
سکینه هر دم بناله می گفت
ز دست کلثوم بریده یاره

سر شریف امام اطهر
که نور چشمش سرور قلبش
ز خاک بالین ز خار بستر
گرفته هر سو سپاه اعدا
نه جای ماندن ز فقد یاور
که تا ببیند حسین خود را
بخاک میدان فتاده بی سر
ز پا فتاده ز دست رفته
زنند ز ماتم دو دست بر سر
گلوی اصغر به تیر بیداد
دو دست عباس جدا ز پیکر
مدام جایش بدوش احمد
ببر گرفتی ز مهر حیدر
کجاست زهرا که بنگرد چون
ز فرق زینب کشیده معجر

همه شگفتیم که چون بریدند	ز کینه دولت سر حسین را
چرا ز گردش فلک نیفتاد	چرا ز گردون نریخت اختر
سکینه گیسو به آه و زاری	نهاده بر رو سپر پدر را
بگریه زینب ز سوی دیگر	گرفته در بر تن برادر

شد دگر ماه عزا یاران عزاداری کنید
ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

گلشن آل نبی از تشنگی پژمرده شد	ای محبان جوی خون از دیده‌ها جاری کنید
شد رخ خیر البشر خیر صفت از غصه زرد	دوستان از اشک گلگون چهره گلناری کنید
خون دل خوردند اولاد پیمبر جای آب	جای دارد گر در این ماتم جگر جاری کنید
گشت غلطان گوهر دریای دین بر خاک و خون	از مژه چون ابر نیسانی گهرباری کنید
گشت روز آل پیغمبر سیاه از دود آه	روز خود از آه تیره چون شب تاری کنید
آنکه جان کرده فدا از بهر یاری شما	سهل باشد گر باشک آتش باری کنید
این سخن در وقت رفتن گفت با یاران حسین	عابد بیمار را نیکو پرستاری کنید
پس سکینه را بدست زینب کلثوم داد	کین یتیم و بیکس است او را نگهداری کنید
نیست این مظلومه را تاب جدائی پدر	در غم هجرانش پیوسته غمخواری کنید
این اسیر زار طفل ناز پرورد من است	از برای من سخن با او بهمواری کنید
گفت پس با لشکر کفار کای قوم پلید	تا بکی آل پیمبر را دل آزاری کنید
زود خواهید از خدا دیدن جزای کفر خویش	در وفا و عهد اگر زینگونه مکاری کنید

هر زمان دولت همیگوید بچشم اشکبار	ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

شد ماه محرم ز افق باز هویدا
عالم همه گردید پر از شیون و غوغا

برخواست همی غلغله از ارض معبر	افتاد همی زلزله بر عرش معلی
بس دود که از آتش دلها بفلک شد	بس سیل که از آب مژه‌ها رفت بدریا
زین واقعه گفتی که زبر و زبر گردون	خاکستر غم بیخت برین صفحه غبرا
شد دامن گردون هم از اشک شفق سرخ	زرد از غم این واقعه شد چهره بیضا
باشد شرر آه جگر سوز یتیمان	هر شب ستاره است برین چرخ معلا
از زاری سکان سراپرده اطهار	فریاد و فغان شد ز ثری تا به ثریا
داد از ستم چرخ که بی یار و مددکار	در کرب بلا ماند حسین با تن تنها
فریاد که از پیشه بیداد مخالف	افتاد سهی سرو ریاض نبی از پا
آن سرو که در گلشن و گلزار علی بود	افتاد چو گل با تن صد چاک بصحرا
بر یاد لب تشنه او بر لب کوثر	گردیده روان خون دل از دیده جوزا
بنیاد جهان کاش کز پای فتادی	چون رفت سر او بسر نیزه اعدا
ای شیعه اگر در دل تو مهر حسین است	در ماتم او خون جگر از مژه پالا
حقا که غم واقعه شاه شهیدان	دردیست که هرگز نتوان کرد مداوا

دولت ز مژه خون بدل اشک روان کن
در تعزیه نور دل و دیده زهرا

شد

شد عیان شور قیامت در زمین
در عزای سبط خیر المرسلین

زد برون ناخن فلک از ماه نو
مهر شد زین غصه خاکسترنشین

شد شهید از ظلم قوم کج نهاد
پیشوای دین امام راستین

خامس آل عبا شاه شهید
شافع یوم الجزا سلطان دین

چون فتاد از پشت زین بر روی خاک
آسمان افتاد گوئی بر زمین

زینب دلداده محنت نصیب
با فغان و زاری و آه و انین

سوی یثرب کرد روی خویشتن
گفت گریان یا شفیع المذنبین

عترت اطهار خود را کن نگاه
اهل بیت پاک حیدر را ببین

از جفای آل سفیان پلید
وز عناد ناکثین و مارقین

با هزاران محنت و اندوه بار
با هزاران ذلت و خواری قرین

آنکه پروردی در آغوشش بناز
آنکه بودت زیب دوش نازنین

مانده در کرب و بلا از کین چرخ
بیکس و بی یاور و یار و معین

کوفیان بی وفا از ظلم و جور
صد کمان بر روی کشادند از کمین

عاقبت با زخمهای بیشمار
سر جدا کرد از تنش شمر لعین

اصغرش از کین اولاد زیاد
خورده تیر از ناوک زهرآگین

بی برادر بی پدر از دست خصم
غل بگردن مانده زین العابدین

قاسمش از خون خود بسته حنا
کس عروسی یاد کی دارد چنین

از جفا کردند آن قوم ضلال
دست عباسش جدا از تیغ کین

دیو و دد سیر آب و اولاد علیؑ
می مکند از تشنگی انگشترین

کی روا باشد خدایا کی روا
در همه روی زمین ظلمی چنین

یا حسین ابن علیؑ از روی لطف
سوی دولت یکره از رحمت ببین

جان من گر مهر تو پرورده شد
زیر بار معصیت بنگر رهین

گر مرا خوانی سگ آن آستان
بر دو عالم برفشانم آستین

جهان پر آه و جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

حسین تنها بمیدان ایستاده
کمانها در کمین بر وی گشاده

سنانها بهر قتلش آب داده
عزیزانش بخاک و خون فتاده

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

بود امروز روز محنت و غم
زمین و آسمان بگرفته ماتم

بود زینب پریشان حال و درهم
فشاند از مژه اشک دمادم

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

کشد هر دم حسین نالی قرینه
چراغ مکه و شمع مدینه

ز شفقت دست بر روی سکینه
زند زینب ز غم هر دم بسینه

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

زاندوه حسین هر لحظه زینب   رساند بر فلک فریاد یا رب
بود زین العباد در تاب و در تب   شده روز سکینه تیره چون شب

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

حسین اندر وداع آخرین است   وداع آخرین شاه دین است
جهان پر ناله و آه و انین است   فغان و ناله بر چرخ برین است

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

ملک اندر فلک باشد عزادار   بجنت حوریان را دیده خونبار
فکنده انبیا از فرق دستار   همه برداشته افغان بیکبار

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

بود دولت عزای سرور دین   سر و بر سینه ختم النبیین
بریز از دیده هر دم اشک خونین   دمی بی ناله و اندوه منشین

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت گوئی امروز است امروز

عزای کیست یاران دیگر امشب   که خیزد شیون از هر کشور امشب
فغان واحسینا واحسینا   رود هر سو بچرخ اخضر امشب

کدورت آنچنان بگرفته عالم   که غم میبارد از بام و در امشب
بماتم داری آل پیمبر   نشسته چرخ در خاکستر امشب
ز فریاد و فغان اهل ماتم   بود غوغای دشت محشر امشب
شرار آه کلثوم است و زینب   که بر گردون رساند اختر امشب
ز بس اندوه و غم مرغان قدسی   کشیده جمله سر زیر پر امشب
نشسته در عزا محزون و گریان   همه حوران بگرد کوثر امشب
ز اشک و آه اهل بیت اطهار   فتاده شور در بحر و بر امشب
نشسته در عزاداری اولاد   رسول هاشمی با حیدر امشب
بگریند ای عزاداران که مانده است   حسین بن علی بی یاور امشب
گهی عباس گوید گاه قاسم   که اکبر گوید و که اصغر امشب
ز راه بیکسی با صد غم و درد   وصیت میکند با خواهر امشب
اسیرانش همه با چشم گریان   شده حیران و زار و مضطر امشب
جناب عابدین با چشم اشکبار   ز خاک و خاره کرده بستر امشب
حسین گویان زند تا صبح زهرا   گهی بر سینه گاهی بر سر امشب
بگریند ای مسلمانان بگریند   که بر زهرا بگرید کافر امشب

بود دولت محبان حسین را
مژه پر آب و دل پر آذر امشب

مسلمانان عزای شاه دین است   عزای سبط خیر المرسلین است

حسین آن قرة العین پیمبر
سرور سینه زهرا و حیدر
بزیر تیغ کین بنجهای خنجر
که جبریل از این غم خاک بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

چو شد در خاک و خون از ظلم سلطان
ز جان قدسیان برخواست افغان
بجنت زین مصیبت جمله حوران
دریده پیرهن گیسو پریشان

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

نگون شد چون ز زین آن شاه صفدر
ز بار غم دوتا شد پشت حیدر
در این ماتم زند زهرای مضطر
ز غم گاهی بسینه گاه بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

شده عباس را از تن جدا دست
ز خون قاسم بدست و پا حناست
علی اکبر بخاک و خون شده پست
نبی را زین مصیبت پشت بشکست

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

سر او چون جدا گردید از تن
ز خیل انبیا برخواست شیون
رسول هاشمی زین غصه بر تن
دریده جامه جان تا بدامن

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

عزای سرور دین است دولت
جهان یکسر گرفته گرد محنت
بسر کن زین عزا خاک مصیبت
روان کن از مژه خوناب حسرت

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

وقت رفتن آمد و رفتیم یاران الوداع
ای محبان الفراق ای دوستداران الوداع
شد بریده رشته وصل ای رفیقان شفیق
نوبت تفریق یاران است یاران الوداع
روز هجران آمد و هنگام شادیها گذشت
رفته غم بیرون ز حد ای غمگساران الوداع
روزگار وصل را آخر زمان است این زمان
چون بریزم اشک خونین همچو باران الوداع
ام کلثوم و سکینه ای عزیزان حسین
آمده وقت وداع ای دل فگاران الوداع
میروم صد داغ بر دل از جفای روزگار
الوداع ای همدمان روزگاران الوداع
میروم صد خار خار محنت و غم بر جگر
همچو بلبل در چمن فصل بهاران الوداع

جای ماندن نیست دیگر اندرین ارض بلا
شد روان چون کاروان جان نثاران الوداع

گفت زینب با فغان ای برادر خسته جسم حسین
ای شه تشنه لبان آه ای برادر خسته جسم حسین
ای شهید ستم قوم دغا
کشته خنجر بیداد و جفا
ای شه کوثر تسلیم و رضا
تو کجا این همه خار ستم کجا

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم حسین
ایشه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

ای فدا گشته بقربان تو من … ای فدای تن بیجان تو من
سوختم ز آتش هجران تو من … مردم از محنت هجران تو من

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم حسین
ای شه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

داد از دست جفای یزید … صد فغان از ستم شمر پلید
که گلوی تو بناحق ببرید … ساخت از وصل تو ما را نومید

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم حسین
ای شه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

غرقه در خون ز چه شد پیکر تو … از چه بر نوک سنان شد سر تو
بفدای تو شود خواهر تو … خواهر غمزده مضطر تو

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم حسین
ای شه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

مادرت کو که ببیند حالت … سر جدا از تن و تن پامالت
تا شود مطلع از احوالت … پیکر از خون شده مالامالت

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم حسین
ایشه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

ای برادر به یتیمان چکنم … با اسیران و غریبان چکنم
به غم بیحد و پایان چکنم … بکنم ناله و افغان چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ما غریبان دیار المیم … ما اسیران جفا و ستمیم
همه دلخسته اندوه و غمیم … همدم آه و فغان دمبدمیم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای برادر نفسی بهر خدا … بمن غمزده لطفی فرما
لب شیرین بتکلم بگشا … زنگ اندوه ز جانم بزدا

گفت زینب بفغان آه برادر
ایشه تشنه لبان آه برادر

سوی من کن ز سر لطف نظر … وز دل خسته من پرس خبر
که مرا تاب نمانده است دگر … رحم کن رحم بدین دیده تر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

بی تو ای مونس خواهر چکنم … در فراق تو برادر چکنم
با غم اکبر و اصغر چکنم … زندگی بعد تو دیگر چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

جان خواهر بدنت چاک چراست — پیکر چاک تو پر خاک چراست
سر تو بسته فتراک چراست — بسترت از خس و خاشاک چراست

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای شه بی خیل و حشم — کشته خنجر و بیداد و ستم
شده از دوری تو در عالم — زینب بیچاره با غم همدم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای تو مرا قرة عین — ای حسین ای تو امام الحرمین
روز و شب هست ز دوریت حسین — کار زینب بجهان شیون و شین

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

که سرت را ز بدن کرد جدا — بر تنت جامه جان کرد قبا
ای خدا این همه خواری و جفا — کی بر اولاد نبی هست روا

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

دولت دلشده باد بدو تر — میکند از غم تو خاک بسر
سوی او کن ز ره لطف نظر — تا کند خاک درت کحل بصر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

تا فلک گرد جفا را بنیاد — تا بنای ستم و جور نهاد
این چنین ظلم ندارد کس یاد — زین ستم داد و ازین غم فریاد

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

امشب ازین غم بر فلک حسین حسین حسین حسین — دارد غرا خیل ملک حسین حسین حسین حسین
کشته درین ماتم روان خون از دو چشم انس و جان — زین العباد بی پدر خسته دل و خونین جگر
ریزد سرشک از دیدها با ناله و حسرتها — گوید چو شد یاران حسین آن سرفراز عالمین
کو سید خیل انبیا کو وارث شیر خدا — آن زینت دوش رسول آن پرورش آغوش بتول
با این غریبان چون کنم با این یتیمان چون کنم — جوید سکینه چون پدر با حال زار و چشم تر
اورا چسان تسکین دهم تسکین آن مسکین دهم — با جور اعدا چون کنم با بیکسیها چون کنم
زهرا کجا شد مادرش آن مادر غم پرورش — کو جد او ختم رسل آن پیشوای جزو و کل
کو شیر یزدان باب او کو فرقه احباب او — ای باد بر یثرب گذر شاه رسل کن خبر
کو ای رسول محترم ای سرور اهل کرم — بنگر حسین خویش را نور دو عین خویش را
از تیغ ظلم کوفیان تن بر زمین سر بر سنان — از پا فتاده اکبرش در خون طپیده اصغرش

عباس را از تن جدا کردند از کین دستها
از کین قوم بی حیا از خون خود بسته حنا
کلثوم زار ممتحن همچون اسیران در رسن
تا کی رسد خواری بما از کوفیان بی وفا
با درد غربت چون کنم با این مصیبت چه کنم
شد درد ما از حد برون دست عنایت کن برون
یا رب بشاه کربلا آن کشته تیغ جفا

قاسم گل باغ حسن آن سرفراز انجمن
زینب اسیر و دربدر خاک الم بر سرش بسر
بر آل امجادت ببین اولاد اطهارت ببین
درد غریبی تا بکی این بی نصیبی تا بکی
درد جدائی یکطرف بی آشنائی یکطرف
یا رب بحق المرسلین آن رحمة للعالمین
رد ولف از احسان خود ور جود بی پایان خود

از مرحمت بگشا دری کارش منه با دیگری
بسپارش اندر عالمین از جان نثار آن حسین

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
درین ماتم جهان اندر فغان است
ملایک را ز دیده خون روان است

بگری ای دیده کایام غم آمد
فغان اندر زمین و آسمان است
تزلزل در همه کون و مکان است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

جهان گردید از ماتم دگرگون
نشسته انس و جان از گریه در خون
لباس تعزیت پوشید گردون
اساس شادمانی گشته وارون

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

زمان غصه چرخ از پا فتاده
فغان و نوحه در دنیا فتاده
زمین را لرزه بر اعضا فتاده
جهان از اشک در دریا فتاده

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

ازین غم پشت گردون خم گرفته
زمین از اشک گلگون نم گرفته
هوا از آه و افغان دم گرفته
ملایک بر فلک ماتم گرفته

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عروس مه گسسته روی خود را
پریشان ساخته گیسوی خود را
خراشیده بناخن روی خود را
دگرگون کرده عالم خوی خود را

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

تو نیز ای دل چو ابر نو بهاری
برآر افغان بصد اندوه و زاری
ز چشم خویشتن کن اشکباری
بسر کن زین مصیبت خاکساری

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

زمان ماتم آل رسول است
پیمبر را ازین غم دل ملول است
عزای قرة العین بتول است
حسینش کشته قوم جهول است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عزای پیشوای خافقین است
عزای شاه مظلومان حسین است
عزای مقتدای عالمین است
که گریه در عزایش فرض عین است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

دمی کز جور چرخ فتنه پرداز
با آه و ناله زهره گشت دمساز
ز پا افتاد آن سرو سرافراز
گریبان چاک کرده کیوان باز

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

شهیدان چون در آن هامون فتادند
ملایک نیز از گردون فتادند
ز خون خویش در جیحون فتادند
در صحن آن خاک و خون فتادند

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

غبار از عرصهٔ غبرا برآمد
خروش از جملهٔ دنیا برآمد
غریو از گنبد مینا برآمد
تو گفتی آسمان از جا برآمد

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

مسلمانان خروشی از جان برآید
فغان زین جور بی پایان برآید
محبان ناله و افغان برآید
ز غم آه از دل سوزان برآید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

درین ماتم بسوز و درد باشید
بغم جفت و ز شادی فرد باشید
رخ از درد مصیبت زرد باید
باشک گرم و آه سرد باشید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

بپا دولت ز غم کن خاک بر سر
که شاید از کرم در روز محشر
ز چشم و دل آتشین در آب و آذر
شفیع تو شود ساقی کوثر

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

گفت با نعش حسین آه برادر حسینم حسین
ای شه تشنه جگر ای فدا ساخته سر
ای شه ارض و سما کشته به تیغ جفا
کو علی اکبر تو کو علی اصغر تو
جان زینب بفدات بی تو سیرم ز حیات
بی تو خواهر چه کنم بی برادر چه کنم

باد و صد شیون و شین آه برادر حسینم حسین
ای گل باغ رسول کشته قوم جهول
ای ستمدیده حسین همه غم دیده حسین
عابد زار تو کو طفل بیمار تو کو
خواهرت جفت غم است پایمال ستم است
مردم از دوری تو درد مهجوری تو

لب شیرین بگشا گفتگوئی بنما ... سوختم از غم تو از غم ماتم تو
چه شد آن مهر و وفا که ترا بود بما ... داد از شمر پلید که گلوی تو برید
ای امام الحرمین ای مرا قره عین ... وارث شیر خدا جان جهی دگر ده فدا
جدت احمد بکجاست بهر چه از تو جداست ... مادر زار تو کو باب غمخوار تو کو
تا ببینند ترا سر ز تن گشته جدا ... پیکرت غرقه بخون رایتت گشته نگون
دولت زار حزین شد ز غم خاک نشین ... سوی او بین ز کرم ای شه بیت حرم

شا فغش روز جزا شو تو از راه وفا

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس ... که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس
فغان از گردش گردون ز جور چرخ بد اختر ... کزین ماتم نگرید خون ببارد زین ستم اخضر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

فغان زین بی پایان که اولاد نبی گریان ... فتاده تشنه و حیران بدشت کربلا مضطر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

حسین چون ابر آزاری کند از دیده خونباری ... همیگوید بصد زاری چه شد اکبر چه شد اصغر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

درین صحرا چه داده رو که افتاده است بی سرو ... برنگ لاله خود رو سری بی تن تن بی سر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

چرا عباس دلداده علم از دستش افتاده ... چرا آن سرو آزاده بریده دستش از پیکر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

چرا داماد نخسته ز خون خود خضابسته ... عروسش رخ بخون شسته بسان لاله احمر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

بود سجاد در گردن غل و زنجیر همه با شیون ... ببر بوم و ببر برزن کشیدند تن لاغر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

یتیمان سراپرده بسان بنده و برده ... بویرانه وطن کرده همه بی چادر و معجر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

کسی این ظلم بی پایان بکافر کرده در دوران ... بگردانید ای مسلمانان ندارید از دل کافر

خدا را یا رسول الله نظر یاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

لوحی ز غم فکندند بنیان کربلا را ... زان غیر غم نداند مهمان کربلا را
غیر از متاع اندوه هرگز نبوده در وی ... زان دم که بار کردند دکان کربلا را
از خون آل یاسین چون لعل بر نیاید ... کاوید تا نجشه کرکان کربلا را
جا داشتی ز بس خون که زنده فلک بتحریر ... گر خون ز سر گذشتی ایوان کربلا را
از خون نمی توان شست گر جن و انس گریند ... تا دامن قیامت دامان کربلا را
از نوحه لب نبستی یکدم ز غصه و غم ... گر نوح دیده بودی طوفان کربلا را
از ظلم و کینه یاران کرده زبون هر سگ ... روباه بازی دهر شیران کربلا را
از فرق نوجوانان و ز پیکر عزیزان ... آراستی نمودند میدان کربلا را
مانده حسین مظلوم تنها میان میدان ... کو تا چه شد ندانم یاران کربلا را

از تیر شیر دادند نوباوگان دین را | از تیغ آب دادند بستان کربلا را

کروبیان ازین غم از گریه و ماتم | اندر تزلزل انداز ارکان کربلا را

یا مصطفی کجائی از قبر سر برآور | عریان بر اشتران بین خوبان کربلا را

بنگر میان میدان تنها ستاده محزون | با خیل غصه و غم سلطان کربلا را

چون نادرست بودند آن قوم سست پیمان | زان روی بر شکستند پیمان کربلا را

از ظلم قوم بیدین غلطان بخاک و خون بین | چون طفل اشک دولت طفلان کربلا را

یا رب چه حشر دیگر گردد بپا بمحشر
چون روز حشر پرسند دیوان کربلا را

قد تمت وختمت علی ید الفقیر الحقیر العاصی الاقل السادات الحسینی سید علی
الشریفی الشیرازی فی یوم الاثنین اربعة عشر من شهر
رمضان المبارک ۱۳۲ من الهجرة النبویة صلی الله
علیه وآله الاف التحیة من شهور
۱۳۲۰

بسعی و اهتمام عالیشان عزت و سعادت توامان رفیع الشان
آقا مشهدی محمد حسین کتاب فروش خوئی زید
توفیقاته در دار الخلافه قاهره طهران
بحلیه طبع درآمد فی سنه ۱۳۲